سرچار راه دو رائی چه کیران حرف چه پایان　　هرچار دوست وانالی چه رستان تعرض چه دریا
کار در بیران باشد که سرش پی از دو رح　　نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سود ارجاری آدم را که حالی گشت از جنت　　سودا زخاجزی واحق که عذرا ما ندارد عذرا
سحر کزروی این کوئی چه عصرانی چه سرائی　　مکان کز هر حق خوئی چه جا ملقا چه جا ملسا
شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشیانی　　همی دریای هستی را بدان حرف نهنگ تنها
بیابانی خار و خاشاکی در این ره چون صحرا آئی　　گرت تفرق بیستاده در حرف شهادت لا
چو لا از صدر ایوانی فکندت در ره حیرت　　بپس از نور الیه باشد آسمانی ارالا
زراه حال توان آمد بصحرای خرد ورنه　　بمعنی کی رسد مردم که زرما کرده از اسما
درون جوهر صحرا همه کبر است و شیطانی　　گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صحرا
چو ابی بهر مرداری چو را عاقل اندر پیش　　نفس لشکر چو طاوسان یکی بر پر زیبا لا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد　　که دار الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی　　که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی　　که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی　　که از شمشیر بو یحیی نشان ندهد کسی احیا
چه داری مهر به مهری که زو بیجان شد اسکندر　　چه داری عشق با یاری که زو بیکس شد دارا
گرت سودای آن باشد که بی سودا روان آئی　　رهی سودا که خواهی یافت فردا زین چنین سودا
سفر در راه ملکی کن که هر ساعت همی باشی　　تو همچون گوی سرگردان در ره چون بهشتی بینا
تو در کشتی ملکی خود در امپای ار بهر تسبیحی　　که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها
اگر دینت همی باید ز دنیا دار بی گسیل　　که هر حستی با تو هر ساعت همی بیحرفی آوا
همی گوید که دنیا این از دیو محرم　　اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا

بصاحبدولتی پیوند اگر نانی همی جوئی　　که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا

قدم در راه مردی نه که راه دو گاه و جاه هست را　　نباشد تا ابد منقطع نبود دست از ازل مبدا

ز بهر قالب او راست این ارواح مستوفی　　ز بهر حالت او راست این ابرا نعاس مستوفا

ز بهر کسب آنجا راست اینجا گشتن آدم　　ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوا

تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو　　تو پنداری که بر هرز است این الوان چون مینا

وگر نز بهر دینستی در اندربندی گردون　　وگر نز بهر شرعستی کمر بکشادی جوزا

چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید　　درون شو شاه عریان و بیرون سو کوشک پر دیبا

بحکمت خانه نو کن ز بهر آن جهان ورنه　　چو مرگ اینجا بستاند تو عریان مانی و رسوا

خود از نسل جهانبانان نزاید هیچ تا باشد　　مر او را کوی پر تنین و ما را خانه پر غدرا

نه بینی طبع را طبعی چو کرد اقضاء فرخ پنهان　　بیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا

ترا یزدان همیگوید که در دنیا مخور باده　　ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا

برای دین نبگذاری حرام از گفته یزدان　　ولیک از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو　　که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان و وا در وا

گر از زحمت همی ترسی زنا اهلان ببر صحبت　　که از دام زبون گیران بعزلت رست شد عنقا

مرا باری بحمدالله راه رافت و رحمت　　ببوی خط وحدت برد عقل از خطه اشیا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت　　همیگویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت　　چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا

بگردانم دریغا لم نیستی آری و کم عقلی　　چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

ز راه رحمت و رافت چو جان پاک معصومان　　مرا از رحمت تنها مکن پیش از اجل تنها

زبان مختصر عقلان ببند از من درین گیتی　　که تا چون خود نخواهندم حریص و مفسد و رعنا

[illegible]

زانکه شد سدرا زان زیرک رود عرض | اطلس رومی شال و ششتری از بود یا
شاعران را مایه شعر می بود تا ران قبل | حاصل رایج کسد از مدح ممدوحان عطا
صورت شعری تو اندر سیرت پاکی بلی | ما جان ایمان که آن این چنین باید حیا
شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر جهان | ره برد اسرار او چون بکرد عین الرضا
کاین چهار است ای سنائی چار حرف و ... | زین چهار آن هر چهار از علم و سر او ستا
تا حریم کعبه باشد قبله اهل سپس | تا نعیم سدره باشد طعمه اهل بقا
سدره باشد دستگاه بخشش دار البقا | کعبه باشد پایگاه کوشش دار الفنا
کعبه و سدره سعادت منتهی است که نیست | حر و سقی و حرمت مر را کام و هوا
علم عشق امیر عارف یار راه لطف و ... | مرکد را رجهاشرع در کد را روی عطا
تا که باشد عارف اندر سال ماه و روز و شب | ... کراحسان تو اندر جهان او در بلا

ذکر ترک لذت دنیا و خوار و تحریص سوی طهارت و ترغیب در قصد عارف در ذکر فرماید

تا سر شادی برون نهد مردان صفا | پای تو اندر درون بر بساط مصطفی
خرمی چون باشد اندر کوی دین کو هر ملک | چون روان کردند از حلق حسین اندر کربلا
از برای یک بلی کاندر ازل گفته است جان | تا ابد اندر ده مرد بلی تن در بلا
جای کرا با غم سرشت اول قضا اندر قدر | غم کسد با چار رجا کی ره لبسا قضا
اهل معنی میکدارند رسیلی اعلام را | رهبری کس را که گوید از ازل یکتا خدا
نیم روز اندر بهشت آدم و دل پاک بود | هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا
لحظه گم شد رحمت بد اندر حلقه‌ست | در کفارت ملکی بایست چون ملک سما
بیست سال اندر جهان بیکس بیادگشت آب | پای روح الله این پرده خست نعلین هوا

[illegible]

۵

[illegible]

غوطه خورده در بن دریا و تن در یک زمان … این در اشکال نهنگ آفتاد و آن در رضا
خشک باراد آنرا کز برای علم خویش … دیده بر خورشیده تا بان فکند همتدا
آب چاهی باید اندر پیش کز یک قطره اش … جان چندین اژدها حاصل شود از یک ندا
وانکهی چون سینه اندر آبدان خورشیدرا … دل در و بند و بدر دو جان از و گردد جدا
آرد اندر شب زهرت ها دهی شمعی سحاب … یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر بها
پس نباشد قیمت گوهر و لقمای درد … در نیاید بخشش بو بکر حق اصطفی
از سپیدی اویس از سیاهی بلال … مصطفی داند خبر دادن ز وحی یاد تا
سوز باید در بهای سیم تن تا با مشام … بوی دلبر باید از تسر تر دامن در بکا
آتش نفس ار نمیرد آب طوفان در رسد … با دگر ار کم نگردد خاک بر غرق کیا
مرگ در خاک آرد آری مرده را لیکن ازو … چون بر آید با جو آرد ساخته برگ بقا
در نوای گردش گردون فرو شد سیم و زر … لاجرم تا در کنار افتاد روزی بی نوا
اینهمه در زیر سنگ آخر بر آید روزگار … وینهمه بر بام زنگ آخر بر آید این صدا
تا برون آید ازین تنگ آشیان یکبارگی … تا فرود آید ازین بام گران چون آسیا
چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور … جنت او حوا نکو تر قصر او دار الفنا
هرچه در دین پیش آید گرچه نه سجده صواب … هرچه نز حق پیش افتد گرچه طاعت هم خطا
عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر … چون تمامم بنده گوید سنائی شد فنا
آشنا شو چون سنائی در مثال راه عشق … تا شوی نزد بزرگان راز دار و آشنا
تنگ بد بر ما فضای عافیت بی هیچ حرم … انجنین باشد اذا جاء القضا ضاق الفضا
این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد … ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

در توحید خداوند غفور و تسبیح طیور فرماید

موسیچه میگوید یا رازق رزاق
زاغ از شعف هیده رسید دمقار
بوسه ها گوید یکیست یگانه
گنجشک سازی صفت باری گوید
هو گوید هو صد مدی سیمرغ کبوتر
چرغان سر چک در آورده تدروها
سارک چو شود ز سحر حلق گشاده
آن سیتکان شادار این سالک ایک
آن کلک مرقع سلب برچیده دامن
شبنکر هوا ریچاوک که چه گوید
بازین باز و دو پای سیمرغ سیچه
ان کرکی گوید که توئی ستار در قهار
پیوسته همی گوید آن برنسلسته
مرغابی سرحاب که درحاک نشینند
درخوید حیس گوید کرکی که خدایا
گوید تدروان که تو آنی که مدامی
آن بازحیس گوید یا رب تو مکث ایه
آن کرکس یاقوت گوید که لقد رب
سکر که عقاب ازلی تسبیح چه گوید
بلبل چه مذکر شده قمری قاری

روزی دهی و جان بخشی تو نیاسی جان را
چون فاخته بگشاده بتسبیح ربا را
تا در طرب آرد هوا رود رستا را
کز بوم برانگیز و استجار نوال را
در کبش هود از دیو بسته لسان را
تسبیح شده از دهن مرغ مرآن را
آن ژد لک وآن صعوه را آن داده ایزد
بایده دو بوسیده مرآن یک دوان را
از عالیه عل ساخته از بهرشان را
حیز حمت باد احیرات احسان را
ناطق کند آن مرده بی نطق و بیان را
از مرگ همی قیصر کنی مرحبا را
بی آب ملک حسرد به مرعطا را
کوئی که خدائی و سزائی تو همه را
تو خالق ملقتا بی صد قرن قران را
دارتی بقوت و بروح روان را
برامت پیغمبرایان و امان را
جبار که مهد ارداین کون و مکان را
آراسته دارید مرا این سرت سا را
برداشته مرد و شعب و مکث عان را

کان ثنا گر عقل و نفس و جسم و جان جوئی همی چون تو از دستور را باشد ثنا گرد ستفا

کان نجات و کان شفا کار باب سنت بسته ایم تو علی سیما ندارد در نجات و در شفا

ناستانزد یک او شو زانکه خود دینو طبیب مفتی ذوق و دلیل نفس جز در ناشتا

مسجد حاجت روا جوئی بجا اینجا که نیست راه سنت گیر و آنکه مسجد حاجت روا

کرد عالی تهی دستان بر آن در بگذرد باز گردد ز استان با آستین پر دعا

حیک در قرآن او زن تا بحق یابی رهی سنگ بر قندیل جو ذرن تا ز خود یابی رها

کانکه رست از رسم و عادت گوید او دریاس کای قفس بشکسته اینک شاخ طوبی مرحبا

این یکی گوید بفرمان کاستجیبوا للرسول و اندر خوانان با میان بفضل الله ما شا

تا بدانجامیت فرو آرد که باشند اندر رو تا دک انداز انس قهر و خبر آ همچنان بلا

زهره مردان چو بر زنکار باشی روان کرده گردان چو بر شنگرف مالی لوبیا

حربه بهرام را بشکسته لطفش قبضه کاه بر عطا ناهید را بشکسته قهرش کرو نا

بار گاه او دو در دارد که مردان در روز یک در اندر کوفه با سبله و دیگر در کربلا

در حریم مصطفی بوبکر وار اندر حرام تا سیه روئی جدا بینی و خوش روئی ما

عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی صدق عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا

باوفا داران دین چندان بسر در راه او تا بنال خوف ماند با تو نه تر رجا

دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده وا مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا

تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او کانکه در سدره داستیم او را نمانده منتها

گرد عالم را ببینی با ولایتهای او هفت گلخن دیده باشی زان همه هفت آسیا

صورت آدم ز احمد بود و لیک اندر صفت آدم از احمد پدید آمد چو از معنی بر خیا

جوهر ستر چون ز اصطرلاب عقل و نفس آنکه کند گفت در گوشش که الرحمن علی العرش استوی

۸

۱

[illegible]

مر ترا خوانم سحر آن بهتری ستاره سنج قدر — تا تو گویم شکر آن شکار خوش لقا

پارسا خواندیستم اندر شعر من بر صدر او — هر که در فرد و سر تند چون باشد پارسا

چون باشم پارسا چون عقل او با داوام — چون فرو دستان ملک اسال آید پارسا

تا چه گفت او مرا چشم من روشن بدو — هر که روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا

چون عصای موسی در هان عیسی گفت او — ساحران با اژدها شد شاعران را ابتکا

خواص اندر حق این خادم که هست از کرمت — دیگر ار یک دل نعمت مرا خود او لسا

هم دلی اکرام نعمت هم دلی کسب علوم — هم دلی دارو و درمان هم دلی شکر و ثنا

هست کار من برو چونکه وقتی پیش این — ده صدا لی گفت با سوی فضولی دریا

کی فضولی گو چرا حب بور گفتا بر گرفت — شاه و پیمبر گو ابر خور و احداث ارغا

ده صدا گفت از نکساری شود اسان کول — کور های جنگ پیر امدا اهل روستا

خورک پیر را اصغر استور بدو گفت — کی میوه باز کوه با فر کوی و بهره لا

زیست تو دادی که تیر میکنی مال در مرد — کر بنیاد احسرار تیز یک سود دستما

ده صدا در چشم شد با ... گفتا هم کول — راست کردا هم یک ما هوس این پشت دوما

خورک مینرم کان گشت بد گفت احسنت — خود چنین تو هم نشستم خوان هم ده صدا

هزل بود داستان ولیکن بر مثال چند مرد — هم چنین بود آن ولی همت دیگر مرا

هم چنان کان سیر ملوانی همی گفت برد — هست او را هم دماد هم عصید و هم عصا

کر ندا دی پرورش جان و دما عمر را مرج — مرغ و او را کون کر نیستی د باغ محال هوا

از ترا است روحانی و حیوانی نشست — روح نفسانیم را از نقش با لهو لیب

جان و دل را لو دادی دل لکی از هر جگر — آنچه مسنا بد مو دان جیست کشتی کجا

یک رو همه طبع آن کر شعر کر سازی — چون بستوران بار و رو دریا رو کند با

[illegible]

۹

[illegible]

در نعت حضرت رسول و تخلص بمدح اقضی القضاة اسمعیل احمد

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا | نیست دار الملک جز رخسار و زلف مصطفی

موی و رویش گر نبودی این دو را ندیدی قرار | کافری بی برگ ماندی هم ایمان بی نوا

سنجر صد ره دستکی در وی دعوی او است | این ز زلفش شد معلوم آن از روی الضحی

گر تیسیم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ | کی تیسیم گفتی بدان زلفش بدان رخ پادشا

کی محمد این جهان و آن جهان نیستی | لاجرم اینجا داری صدر و آنجا متکا

رحمت زان کرده اند این هر دو تا از کرد نقل | این جهان را دیده باشی و آن جهان را آشنا

اندرین عالم غریبی ز آن همی گردی ملول | تا از اینجا با ملالت گفت باید بر ملا

عالمی بسیار بود اندرین میدان کفر | تا بهر یک دبال و سابق هر یک دو با

زان در ستاد بیمت اینجا تا روی عاطفت | عاقبت را همچو استادان در آموزی شفا

گر زدار و خانه روزی چند تا کردت بامر | شربتی با دردمندان اینجا بحکم امتلا

کرترا طعنی کنند ایشان مکرا از بهر آنک | مردم بیمار باشد با فه کوی و هزو لا

تابش رخسار تست از آن که بکوفی صباح | سایه زلفین تست از آن که بخوانی مسا

روبروی تو گر آسمان حاجت را ما دو دعک | رو بزلف تو گزین است دولت را ما قلا

در دو عالم سرترا باید همی بودن بزشک | لیکن اینجا به که آنجا به بدست آید دوا

هرکه اینجا بنشد اینجا برود اروش کن | کاین چنین معلول اینجا زود آن آید دوا

تا تو دار و خانت شرست فرستیم هر زمان | گر عطا خوشنود کردی وان ضعیفان از خطا

دو از دیوی غرور ریز دمی در عید تو | آدمی خاصه با عشق تو کی ماند حصا

پس بگفتش ای محمد منت از ما دار از آنک | هست دار الملک سبحانی ما را اعتنا

تو بذاتی بودی اندر بحر جسمانی سیم | فضل ما جیب کرد از هر فرق انبیا

بلکه

بلکه سلطان معنی سرفت ما نخواهد سکه   هر کجا معنی تو باشی سر حو دمود روا
هم قریبی علم دین را همچو نکرت را حرد   همتی ظلم کن را همچو ظلمت را دکا
چون توموسی دار بر کرسی برآئی کودت   عیسی از چرخ چهارم کی محمد مرحبا
جان پاکان کرسینه علم تو اندازد بر یار   سفره اندر سدره بهاد می در داد صلا
لطف لعلت کی شناسد مرد زنار ار سر ا   من و سلوی را چه داند مرد سیر و کیمیا
هر که اسرار تو مر سبز کردار و در دست   ایست کفتند این مثل الاحما اوی الدوا
السن دشمن تراحاجت نیفتد را انکه خود   چاکری داری چو کردون کش نمیدر دقفا
هر تقی کراتش جسم تو کردد کام خشک   بر لب دریا سحانش آب بصره شد سقا
ادعت نحن العالمون بسیار کس کفتند لیک   عالم بستان کشته آتش ما چو ثعبان شد عصا
زرق سماس و رس هر کرکجا ماند سحای   چون برآمد تا که از دریای وحدت اژدها
که طلب کن سراج ماه در صحرای خوف   که طرب کن سراج رهبر و دراع رجا
ماه را آنجا نمود کو ترا کوید که چون   رهروان را آن رهبر بود کو مرا کوید بیا
ای زتو اعقاب تو طاهر چو ساداب رسی   وی زتو اسلاف تو طاهر چو آصف برخیا
ماریا آنچه ایر دکرد با تو سنکوی   هم در صورت که کفتی صورتا من ماجرا
این پسر کا مرادای شکر حق بر جان تو   دعوی انعام او را والضحی باشد کوا
ورو سبب در عالم اسلام و علم حلم ست   آن یکی از آل عباس اند کر آل عبا
کرچه روزی چند کشتی کرد این مشکل بساط   کرچه روزی چند بودی زیر این سیلی علا
بیجان کاندر فضای آسمانی مطلع   صورت بین دار و کیر و حس دیدا اندر قضا
ای بعلم و حلم توسوکند خورده است آیات   کر تو سرکر لطف یزدانی نخواهد شد جدا
این همه اسناد دین را اندرین ملکی حرس   آنکس کرده زیر غفلت و فردا

11

ماندە ام محمور ان شرب هنور از یار باز … پای سست و سر گران ای از طمع آن از صبا
وی بدل گفتم که این را چیست دارد نزد تو … گفت دل دارد ولی این نزدیک من منها بها
تا کلاه از روح دارد خال کون فساد … تا قبا از نسل دارد قابل علم و بقا
فرق و تخم و تمنت پوست یاد باد آنا امر … هم المقلوب کلاه و بسم بمصحف قبا
ما دو خوان وجودت رو روشن صحیفه … با دو جهان حسودت سال و مه قلب مشتها
عالم از علم تو چونان باد کز ما در صبی … حلقت از خلق تو چونان باد کز گلبن صبا
خلعت و احسان شاعر ست هم نام تست … باد ز احسان تو زین سنت سنائی را سنا

در نصیحت و ترک تعلق از خلق فرماید

تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما … وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما
تا هست سیم با ما بیم است بار او … چون سیم رفت از پی در رفت بیم ما
ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو … سیمست و سنگ اصل بلای عظیم ما
آیند هر دو با هم و هر دو بهم روند … گوئی برادرند بهم سیم و بیم ما
بهتر ز آنکه هست تمنای تو محال … سیم است گوئی اصل نشاط و نعیم ما
کر ما همه سیاه گلیم طرو نیست … سیم سپید کرد سیاه این گلیم ما
ای از نعیم کرد و لباس و دا رحج … تا ز روی کبر نباشی ندیم ما
کر اکلی ز کار و کرنه شکایت … این دلق پاره پاره و نسیج نسیم ما
گوئی برهنه یا بان برس حسد زند … بر کی برد مه گفتی ادیم ما
در حسرت نسیم صبا بیم ای صبا … کار د صبا نسیم و نیارد نسیم ما
امروز رحمت امید صحاب کهف وار … در و از کور باید کهف و رقیم ما
عالم چو منزل است خلایق مسافر … در وی مزور است مقام مقیم ما

سرگشته شد مسافر راه تو رهنما / ای رهنمای خلق و خدای رحیم ما

بارها اگرچه جهل و مهم است تو کریم / یارب بفضل خویش بفعل و سهم ما

طرطر تو تیز مکن در عنای مرگ / برتو رو رحم بعض ردیه رحیم ما

در شکایت جور کار و بی وفائی مردم فرماید ۳

سوخت شد مروت و معدوم شد وفا / زین هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه / شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشته است یاوه گوهر رسمهای خلق / زانقلاب نهج گردون بی وفا

هر عاقلی مرادیه مانده ممتحن / هر فاضلی بدامنه گشته مبتلا

آن کس که گوید از ره معنی کنون همی / اندر میان خلق ممرد چو من کجا

دیوانه را همی شمارد هوشیار / بیگانه را همی شمرید آشنا

باید گر کسی ندمی کسی هر گروه / آگاه گران نتوان یافت کس بیا

هر کو بسوی کس رسد از عیان خویش / هر کاشتی سخت بخواند رهی استقی

ما این همه که کس بکوهیده عافیت / آزاده را همی ز تو اصبح بود ملا

گر من بکوشم هی تو اضع به بیستمی / از هر جنسی مذلت و از هر کسی جفا

ما جاهلان اگرچه بصورت برابرم / فرقی بود هر آنچه آخر میان ما

آید نصیب من ز همه مردمان دو چیز / از دوستان مذلت و از دشمنان بلا

قومی ره مبارزت من گرفته اند / بی عقل و بی کفایت و بی اصل و بی دها

بر دوستان همی توان بود مو تمش / بر دوستان همی توان کرد اتکا

من چه تبجس میم آن قوم را نظیر / شمشیر چو برکشد بتمبکند نا

بامن همه خصومت ایشان بحسر است / راه نگ مورچه سوی حنگ بر اژدها

۱۳

آنگاه قدر او شناسند بیقین — کادیب و بید شود بر فلک سها
اندر حصر باشد آزاده را خطر — وندر محیر ناشد یاقوت را بها
شد گسته سنائی چون کعبه نزد خلق — زین بیشتر فضول که یابد زناسزا
تا گلک او بکار فصاحت روان بود — بارا او بنزد بزرگان بود روا
آنگه بکام او نفسی برنیاورند — در دوستی کجا بود این قاعده روا
آزار او کنند بعمدا بجوی خویش — زان سان که گشت سوی خویش کهربا
در فضل او کسد بهر موضعی حسد — بر نقش او دهید بهر جا سبب رضا
عاقل که این شنید بداند حقیقتی — کان حرف دشمنان و حسودان جنوا
چون جوهر سخا شد نزدیک اهل نحل — چون عنصری ز ظلمت و رجسد ضیا
تا ناصحان او بسکالند جز لعناف — تا دشمنان او نتابند خود بصفا
ور او قند و را همه عمر جا بسے — بی مهجتی کنند بصحبتش رها
مارا بود که دوستی او بود بجاے — ما ثبت الجبال وما انشقت السما

ذکر مدح شیخ محمد مستوفی علیه الرحمه

عربی دار دلم برد یکی ماه عرب — آب صفوت بپرورده زنخی شکر لب
کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد — شره بر نرگس او راست چو بر خار رطب
ما صبر راست چو بر تخته کافوری مشک — یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب
یا شود منکسف از عقدیکی پاره شمس — یا شود متصل روز یکی گوشه شب
ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر قوس — کله و طلعت او راست چو مه در عقرب
عجمی وار شنیم چو به هیم گز دور — مفخر اند عربی وار بپوستند ذلب
آسمان گون نقیبی بسر افراز قمر — زآسمان وز قمر شستن خوبتران ردی و قصب

الباء ١٤

[illegible]

حک کردو رلف تا معه دریای محیط … گریدیدار تو درآتش حشم تولهب
کرد سه درهٔ ازحتم تو را اوج سپهر … گرد از هیبت تو شیر سپهر اندر تب
جیه مهر تو گرا بر نکرد نیس از آن … از زمین بر نزند جبر از حب تو حب
چیر و از ره نکشاید در وقت انهم … که زلی بر نقط دایره میسار بعضب
از رعرش کند خطبه اسجاح و محل … هرکه از رکند از شعر و ثنای تو طلب
هرکه خم کرد در خدمت تو قد چو هلال … باد از سعی تو چون مدرر کرد ول مرکب
رعمت کرد فلک و سحر سحابی تو ولیک … ای محمت برکه سخود نیچ نکردی معجب
ای فلک قدر یقین دان که بر مدحت تو … میب در شاعری من ریا و مه ریب
شعر گویم و عطا ده شده در هر مجلس … مدح خوانیم وا دب خوان شده در هر مکتب
وتدار دایره و دایره دائم ز و تد … سبب از حاصل و واصل دائم ز سبب
کعمتین از رحج و از سبیل بدائم بصف … ز دو ماری و شطر سحر بدائم ز ندب
لنک در مدح چنین جای که بستان احرس … عمر باس قبل عقبه کالریح هبب
را نکه آمر است دریں شهر قبولی که رجل … حله را بار بداند که خواند ل رحلب
و احرار قسمی رسد توری ذر بر … شاعران ازلی و زاعه بیا مد سلب
ستیر طبعم نکند هیچ دگر کس کالا … زر در جاه ور خوان چو سک گرنه شعب
دختری دارم دو سیره و لی نعمت را … گر چه در مسند یا م دارد و در خاطر اب
نیست یک مرد که او مرد بود با کابین … که کند صحبت این دختر با کیسه طلب
دختر خود و تو سنده ادم گر اکتو سی … مصطفی غیرت وحید ر دل و نعمان نسب
حرکه صد بیا م جو ر دم سوی بحار … حرمها هیه سر نیم جو ر دم سوی مهب
روز را چون ست سیاره کرمان کشاد … سیر دامن خود دختر مر دامن ب

15

التاء

[illegible]

گر بجانان رست از جسم و زجان خواهد بود | رو که جانان ترا میل بجسم و جان نیست
جسم و جان بابت این لعبتکان تن نیست | تحفه بخیر اندر خور این سلطان نیست
فرو منشو بهمه تا مرد عرصگاه شوی | کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست
چند گوئی که مرا حجت و برهان باید | هر چه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست
گشته حق تو تا زنده بمانی ورنه | با چنین بندگیت جان تو جز میدان نیست
ار چه بایست بدعوی زدن این چندین در | که بدست تو ز صد معنی یکدستان نیست
نام خویش از چه بهی بیهده موسی کلیم | که کلیم تو بجز بافته ا رون نیست
تا در آتش چه روی ابراهیم خلیل | چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
غلطی جان پدر این شکر از عسکر نیست | غلطی جان پدر این گهر از عمان نیست
ای بسا یوسف رویان که درین مصر پر | که چو یعقوب پدرستان کهی از کنعان نیست
ای بسا یونس نامان که در آن آب شدند | که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست
مرد باید که چه بوالقاسم باشد بعمل | ورنه عالم تهی از کرده بوسفیانی نیست
گوئی از اسم نکو مرد نکو فعل شود | نه چو بد باشد در اسم و ز دانا دان نیست
من وفا نام بسی دانم کش خرجستا | طبع نازنده و جان نایل و دل شادان نیست
آهنست آری سندان همه جای ولیک | خویشتن گاه ترا زو و بهر سوهان نیست
نام آتش نه ز کرمیست که آتش خوانند | آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست
هشت و چار ار نه اگر رسم بود وقت شمار | وقت افعال چرا فایده شان چندان نیست
یا بیا پاک بری ورنه برو خاکی باش | که دو معنی همه اندر سخن آسان نیست
کار این پیر جوان روی دراز است ای جان | می اینجا چه سزای لب سرستان نیست
جان فشان در سر این کوی که از عیاران | شب نباشد که درو موسم جانافشان نیست

[illegible]

۱۲ ایکی

[illegible]

اهل هر کاری را تا بسیار
پادشاهان را پی شهوت و آزار
امرا را پی ظلم و بیداد
سگ پرستان را چون دم سگان
فقها را غرض خواندن فقه
علما را پی وعظ و خطابت
صوفیان را پی زادن کام
زاهدان را برای زه و زره
حاجیان را گدائی و نفاق
غازیان را پی غارت و سهم
فاضلان را پی لاف فضول
ادبا را پی کسب لحاج
متکلم را از ره او خیال
چرخ کیمیای زهر و دروغ
مرد طب را پی ملعبت و دام
مرد دهقان پی کسب معاش
خواجه معطی پی لاف و ریا
بازرسان را در هر دو جهان
طمع بر یاران یکساعت عیش
کاملان را ز سبیل حرمت دلیل

همه با عشق دوام و درست
رخ نسیم بر و سیم سختست
دل برور و در دو حیل و قسمت
بهرمان پشت و داغ دین محبت
حیله هیچ در ما و سلم است
حکر از بهر نعمت و درم است
قلندران شاهد و شمع و شکست
قل هو الله احد دام و درست
هوس و هوش رطل و علم است
فکرت است و صلاح و خدم است
روی در فتح حرو حرم و صحبت
اندر تغاسل و رفع لم است
عمر اثبات حدوث و قدم است
لسته مسطر و شکل رحمت
همه اندیشه بزه و ستم است
از دستور و خرد و خرس حرم است
تازه اندیشه و زران درد مست
دور حسن لا و بخشش نعم است
عاشق شرب دبستان ریزد و نیم است
اندر لقمه و زاد و وجه مست

۱۷

[illegible]

عجب نور باشد چه جای ظلام — کجا ماه باشد چه جای سهاست
همه لفظ او قوت جان است و بس — همه شعر او فضل را کیمیاست
ز انوارش امروز شهر هرات — چو برج قمر پر شعاع و ضیاست
ز ازبار فضلش محیط را — اگر مقعد صدق خوانم رواست
بصورت بدیدم که او را ز حق — مدد های بی غایت و منتهاست
معقد چنین بود کاندر وجود — ز اعدا در رفع نهایت خطاست
ترا ایزد از بهر الهام و صدق — در اقوال و افعال یکسر عطاست
الا ای بزرگی که احوال تو — همه بر سعادات کلی گواست
اگرچند تقصیر من ظاهر است — دلم بسته بند مهر و وفاست
چو جان و دل از مایه اتصال — مدد یافت رسم تکلف ریاست
ثنای تو گویم بهر انجمن — نکوتر ز هر چیز مدح و ثناست
همی تا کثافت بود خاک را — همی تا لطافت نصیب هواست
بقا بادت اندر نعیم مقیم — بقای تو عز و شرف را لقاست

در جواب قصیده علی بن هیصم هروی که حکیم ناصر خسرو کرده فرماید

سنائی کنون با ضیا و سناست — که بر روی سلطان سنت ثناست
بدین مدح بر روی ز روح القدس — همه تهنیت مرحبا مرحباست
اگر خاطرش را بحفظ خطیر — همی عالم عقل خوانی سزاست
که جز عالم عقل نبود سبلی — که بر روی چنین خواجه پادشاست
علی بن هیصم که این هفت حرف — سه روح و چهار اسطقسات ماست
سه حرفست نامش که در تربت — سه روح است از نطق و حس و نما

که در فصل و در لطف در ... | علی مهیم است و علی مرتضی است
قضای ثنای چو تو مهتری | مرا هم رنماید رسم وقضا است
مرا این تفضل که خلق تو گفت | ز افضال فضل ابن یحیی عطا است
رستیاره دان انکه سیاره وار | بجهد و دستصور ارد ی خطا است
کرم جان نداد ی تنبر بعینه خویش | مرا این شرف از کجا خواست جا است
که چون من جنسی را چون توکسی | چنین رتبت و رتبت کبریا است
اگرچند یاران زارا است لیک | ز دریا فراموش کردن خطا است
ثنا و تواب جبرئیل جمیل | بر ویش از یرا که او مقتدا است
تو دانی که از حضرت مصطفی | برین کعبه من فرشته کو است
تو سنه حی او دین در راه حق | نه آن زین این رای مالی جدا است
تو او چنا سید کان صدر گفت | دو دست اندرا هر دو را است
من آرایم ارمی بهیدان که جان | رحاک درت تا قبای تقا است
چه تشویر دارم چه دانم که این | ز تقدیر بیاد ر تقصیر ما است
چه ترسم جوار جان و ایمان تو | ما لم یبت لم لیکن عذر خواست
حوالت بیا دعا کر محل | رمین تو خود آسمان دعا است

در ثنا و ستایش پادشاه دادگر سلطان سنجر فرماید

خاکرا از ما دلوی مهربانی آمده است | درده آن آتش که آب زندگانی آمده است
نرگس مخمور روی خوش نطیعی خواسته است | بنده و آزاد سرمست جوانی آمده است
باغ مها ماده دست برگ میربانی ساخته است | مرغ اندک زار دل بسیار دانی آمده است
با دعا ارا است و عطاری کب هر صبحدم | آن نوا ایشس من کرنا توانی آمده است

19

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
آنکه سیر صفحه مقسم سبک دل تند رنگ
کاردار ان سرای ششمین را بر فلک
از ضمیرت دیده ام آن کسر طاقی کریم
از در دولت سنگ بر بام تهم رو که چرخ
تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران
اینک از اقبال تو پرداخته شد آن خدمتی
ور او در آب قدرت آشنا و ران چنانک
بر سر خوان عمادی من کشم این نقع
ستاخ با دا از نهال عمر تو زیرا که خود

مقتدای مثنوی صاحبقرانی آمده است
از وقار تو برا و چندان گرانی آمده است
رای عالیقدر تو در میزبانی آمده است
آفرینش را امکان بی مکانی آمده است
با چنین نه پایه بهر نردبانی آمده است
موجب این مهتای امتحانی آمده است
کاندرش الفاظ و بسیارش معانی آمده است
راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمده است
گرچه شیرین نیست باری نار دانی آمده است
بیخ از بستان سرای جاودانی آمده است

در معرفت انسان کامل و ترجیح او بر مرتبه جاهل فرماید

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند
نه ز هر کانی که بینی سیم و زر آید برون
در میان صد هزاران نال و نی آن یک نی است
در میان صد هزاران نخل جز یک نخل نیست
جانور بسیار روید سنبل و سوسن چرد
کاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد
با چو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر
خواب ناید دختری را کاندر آن باشد کنار
ای بهشت از زنی کم چند جنبی چون ترا

حبذا کانی کز و پاکیزه سیم و زر برند
نه ز هر بحری که بینی گوهر احمر برند
کز میان او بحاصل شاکران شکر برند
کز لعابش انگبین ناب جان پرور برند
چون صدف نبود که غواصان از و گوهر برند
لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند
تا بهر جائی ز ناف نافه اذفر برند
هفت دیگر مرا و را خانه شوهر برند
هم کنون زنی کرد کار در اکبر برند

۲
الدال

مرد عالم را سوی دوزخ شدن چو بانوز   چونکه ترکی را سوی حوان حسیا کر برد
مضر آید مردن هر یک ولی مصر سبت   با مکث حیر دار جهان کر جان با مصر برد
مردنا سما اکر دو ره لسا و دباکسی   عیب دارد و دراحضان سوی داور برد
باز اکر بیا لبیا و دمسکری باشد درو   شاید ایمعروف راری حرآن مکر برد
عاصی تو را رکری را که فردا رو حشر   عاصیا را سوی فردوس برین کتر برد
کافرا را حشر کرد اند فردا ما رید   مؤمنا را ری امیرالمؤمنین حیدر برد
عالما را در جهان با خاریان سازد جای   ساقیان را در سقر ردیک را مسکر برد
ای سنائی همچنین عاقل باشش باز کرد   که هم اکنون آفتابت در حد حا ور برد

در اثبات خویش بعالم تجرید فرماید

اگر ذاتی تواند بود کر هستی توان دارد   هر آن دایم که او از نیستی جان ور واند دارد
وکر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد   بس آن جسم کز آن ارثی لت نهانشان دارد
وکر نا مقطه ذی جسم کی اسیر بود اورا   هزاران حجت قاطع که ابعاد جهان دارد
ترازوی قیامت کو همی اعراض آسخد   اگر با جسم درین کفه دکر کفه کران دارد
بکیرم جای این هیچ چیز را در آن کفه قسیم بین   چو این هیچ چیز کم باشد کران کفه ران دارد
سکر کفه ذاتی کران تر کفه خالی   وکر با جود و ران کفه زمین و آسمان دارد
همه خود کمترار داکی اگر بر سجدم ور ابی   اگر داکی بود ممکن که وران این جهان دارد
چو عقل کل کند فکرت زاوصاف شر داری   نه ذات بس چنان باشند او مکانی چیاند دارد
فرو رستم ز لوح خویش نقش چونی و مکانی   به بیچونی و بی‌مکانی روانم چون و مکان دارد
جهان گشتم کز آن باشد جسم بیچگونه و چون   که ذات بیچون تن دارد نه دل دارد نه جان دارد
چه جای بیچگونه چون که فوق این است و اینها   چه جای بود و چه معنی این دارد نه آن دارد

۲۲

معانی را اسامی نه اسامی را معانی نه
همی در دم از آن آید که حالم گفت نتوانم
معانیها بسیار است اندر دل مرا لیکن
ولیکن چون براندیشم همه احوال خود گردد
الهی نام خود گر دم بدو نسبت کنم خود را
یکی را شد یکی عازم میان او از میان
ندارد طاقت هم زهد و جان عالم کس
وگر کل موجودات روحانی و جسمانی
چنین عالم توانگر د عقل کل وگر خواهد
هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
مرا هر که سخن گویم شود حالی سخن لیکن
دریغا آن سخنهائی که دانم گفت نتوانم
هم اکنون میان مرد خس نادان ناکس را
ندارم باک از آن هرگز که دارم انگبین بر خون
چو من شست اندر آورم بدریا اندر آویزد
چو شست اندر کشم در همه عالم شود ویران
بجنبد عالم علوی چو زین یک بیت بر خوانم
ز دریای محیط عقل چون معانی را
نه هر کس آنکه دارد گوش نشنید این چنین شوری
نخستین شعر من این است دیگر تا چه باشد

وگرنه گفته گفتی آنچه در پرده نهان دارد
مرا آنکه سخن در گفت نشست و ناتوان دارد
نگنجد چون سخن در دل نه باز از تر جا ندارد
از آنکو و اندر این معنی که جان اندر میان دارد
اگر در شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد
یکی توت ار شکر دارد یکی خورد آنچه ندارد
وگر اسب زمین پیمایش نعل از زر قا ندارد
بجنبد بر چنین یک بیت حقا رایگان دارد
که گوید شل این خود را بر پنج جا دو ندارد
ولیکن مر مرا خاموش صنعت مرد ما ندارد
نگهبانم خرد باشد زگفتی کان زبان دارد
وگر گویم از آن حرفی جهانی کی توان دارد
بر داین معانی پاک در بسته میان دارد
کجا کس انگبین دارد مگس بر گرد خوان دارد
بکام وحلق ماهی گر بریشت اینجا ندارد
همی بانگ و فغان خیزد از آنکو خانمان دارد
چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد
سوی کشتی روحانی زبان من روان دارد
نه هرگز نیز خواهد گفت آن کس کو زبان دارد
چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

رسد بر سروری از خوردن مال حرام
از تنور زخم کرم و بجس گفتار سیر شد
خون چشم بیوگان است اگه در وقت صبح
تا که دهقانان چو حوانان قبا پوستان شدند
تا که تاریکان چو قیماقان کلاه داران شدند
از نفاق اصحاب دار الضرب در تقلیب نقد
کار عمال سرای ضرب همچون زر شده است
تا عوان شهرها از بهر فرزند و عیال
خانه‌یان نابوده در عرد عزای روم و هند
جبه‌داران از تراز و با سر اطراف دکان
ای دریغا صدرشی کامروز از هر گوشه
منصب دیوان در این ایام کس مینکرد
کودکان خود را در پیش مستان مینهند
هست بیم که در بازار بهر حسن
سلمانان دگر گشته است حال روزگار

تخص خود در بی دردی خویش لاغر کرده‌ام
خسا قرا با کام خشک و دیده تر کرده‌ام
مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌ام
تخم گشت مردان بی بار و بی بر کرده‌ام
خواجگان را بر سر از دستار معجر کرده‌اند
مؤمنان رفت را بی زور و بی زر کرده‌ام
تا که زر بر مردمان یکسر مزور کرده‌اند
شخص خود را همچو کلکی زرد و لاغر کرده‌اند
لاف خود افزون ز پور زال و نوذر کرده‌ام
طمع را در حقه در دیدن محشر کرده‌اند
یکجهان دجال عالم سوز سر بر کرده‌اند
جنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده‌ام
مر مخنث را امین خوان و دختر کرده‌اند
احتساب از بهر خود ز بهر داور کرده‌اند
زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند

در نعت خواجه لولاک و اصحاب او

شستن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود
با جهان اثار او دارد از آن دلبر شده
لیکن اندر مقام راستی هر دم کرد
وعقل عاقلان ز ادراک او مرشد شده است

خرم آن صدری که قدا شیر حق اعظم بود
وان جهان آرا او دارد از آن خرم بود
بر خلاف آن دم از یک دم زدن آدم بود
در دجال عاشقان را نطق او دم مریم بود

۲۳

تا نهنگش در عجم گرد زمین چون عمرست ... تا هزبرش در عرب غرنده ابن عم بود
نه در این آثار کر زد تا نج عنتر بود ... نه در آن اسباب ملک کیقباد و جم بود
با خرد گفتم که فرعی بر تر از اصل شود ... گفت آری چون بر آن فرع اتفاقی ضم بود
گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی ... گفت هر حرفی که ضعفی یافت آن مدغم بود
گفتم ای عمر تو دیدی بوالحکم پس چون ندید ... گفت زمردی که سرای دیده ارقم بود
گفتم ای عثمان بنا که گشته غوغا شدی ... گفت خلخال عروس عاشقان زاندم بود
گفتم ای حیدر رمی ار ساغر تیر ان بجور ... گفت صبح ار ناخ زاده ملجم بود
باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی ... گفت از آن کش نام احمد نقش بر خاتم بود
ای سنائی از ره جان کوی مدح مصطفی ... تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود

در صفت بهار و غنچه و ریاحین و اطیار

باز متواری روان عشق صحرائی شدند ... باز سرپوشیدگان عقل سودائی شدند
باز مستوران جان و دل پیدا آمدند ... باز مهجوران آسمان گل تماشائی شدند
باز نقاشان روحانی بصلح جان خصم ... از سرای بنجدر در خانه آرائی
باز در رعنا سرای طبع طراران چرخ ... بهر این نوخواستگان در کهنه پیرائی شدند
باز سبنا لو دکان همچو نرگس در خزان ... در بهار از بوی گل جویای بینائی شدند
زرد و سرخی یار در کردند خوشتر و باغ ... یاد کرده بر سر آن لاف رعنائی شدند
عاشقان در زیر گلبن های پر دو پوشن ... از نبات المغش اندر شکل جوزائی شدند
تا وطاها بار گستردند پیران سپهر ... قمریان چون مقریان در توی قرائی
خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد ... اختران قعر مرکز سر بالائی شدند
از پی آن شکوفه دستهای ... برصلای آسمان در تو تماشائی شدند

زلف تو بقیں ماقتلان را | جز در کنف کمان ندارد
روی تو جهان عاشقان را | جز چون ره کهکشان ندارد
با بور تو ماه اکلاه وشش | چه سود که ریسمان ندارد
خورشید که یافت خاک کویت | هرگز سر آسمان ندارد
گلنار که دم رنگ رویت | زان پس دل بوستان ندارد
ای آنکه جمالت ار که رها | آن دار دآن که کان ندارد
ای یوسف خوشتری که در حسن | آن داری و یوسف آن ندارد
در دور تو آسمان چارم | جز عیسی ناتوان ندارد
رخسار تو قد کردمان را | جز چون خم طیلسان ندارد
ما از و کرسنه تو وصلت | ماهیست که کردمان ندارد
ای جوی بتو روی توست | ماهی است که باغبان ندارد
در عالم عشق کو نسیمی | گر زلف تو بوی جان ندارد
ما عشق تو عصا اخر نه امق | چه سود که پاسبان ندارد
با دولت تو سپید سیکلی | گر سود کشند زنان ندارد
حوسری که جمال انجمنی | نقشیست که جاودان ندارد
ای اریس بر دو جید کوسنی | گر حسن فلان لسان ندارد
خوان روی نمود هر که ابستی | گیستاخ نکو فلان ندارد
در بزم بس که چون عطارد | دارد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که مسیر جوا | سبیدکمر و میان ندارد
دارد جبیر جان و لیکن | انصاف دو جهان ندارد

۲۵

طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم ... حسد و کبر و حقد بی پیوند
هفت در دوزخند در تن تو ... ساخته نفسشان در و در بند
هین که در دست تست قفل امروز ... در هر هفت محکم اندر بند
همره آنست شاه زنان ... که ابد هیچ آن ندا نکنند
ملک او بی ازو همی ترسی ... تو شوی مالک ار پذیری پند
آن نه بینی همی که مالک را ... حکم هیچ آتشش گزند
دین بدنیا مده که هیچ همای ... ننهد پر بر پرنیان و پرند
دین فروشی همی که تا سازی ... بارگی نقره خنگ و زین زر کند
خر عیسی نشد که در گردن او ... ساخت باید ز زلف حور کمند
گوئی از بهر حرمت علم است ... این همه طمطراق و خنگ و سمند
علم ازین بارها مستغنی است ... تو برو بر بروت خویش بخند
مهره کردن خر دجال ... از پی عقد بر مسیح مبند
از پی قوت و قوت دل کرکس ... جگر یوسفان عصر مرند
کفش عیسی مدزد و از اطلس ... خر او را مساز زیبا کند
غفلتت خوش همی نماید ... مهر و جاه و زر و زن و فرزند
کی بود کاین نقاب بردارند ... تا بدانی تو طعم زهر از قند
چند ازین لاف و بارنامه تو ... در چنین منزل کثیف نژند
بارنامه گزین که در گذرد ... این همه بارنامه روزی چند

در استغنای معشوق و طلب وفای عاشق بهر اندازه فرماید

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند ... سر تو کهی زیره بکرمان آرند

ع ۲

[illegible]

هر دم از حیرت یاری تو اجرام سپهر | بر سمائی عزم واماندو فرو ماندان آید
هر زمان لعل دُر در سر دنعته تو آرد | دل و دین خسرو دو صد در گریبان آرد
خود چه پروین که مه و مهر همی سجدهٔ عشق | سر دمدان ترا زین دمدان آرد
قدر چو کاست مه اسدازان خامی جام | آتش تا سوختگان کوی میدان آرد
شکل دندان و قد زلف تو زود اکه برد | سین دون و الف نایه تا وان آرد

در مدح پیر ارشاد فرماید

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند | جان رحالی تو گرد اسحار جانان بماند
جان زجان گر دست شست اکنون رجا کیائی | جان سپوز پیش روت ای جان جاویدان بماند
صبح سیمین روی او خندید بر خورشید چرخ | نور صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند
نقش شد عقل و جان بر آمیز نقش روی تو | دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند
عشق چون دولت ز متین روی او ایمن نشست | کفر چون ایمان ز پیش روی او عریان بماند
کفر و ایمان از ستان زلف و رخسار دلت | زان ستان روز و شب در کفر و در ایمان بماند
عقل را باران سر اندازی بمیدان در خمش | در خم زلفینش و چون گوی در چوگان بماند
از برای رغم من کوئی از این میدان حس | عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند
آتش جانان گریبان گیر جانان آمد و لیک | آن همه تر دامنی در چشمهٔ حیوان بماند
گفتمی کان رنگ یا مرجان چه ماند یا لبش | بی غلط کردم ز خجلت رنگ با مرجان بماند
نیست صبرم از میانش تا چو داشت چو دیگ | در میانم چون میانش و ندا ز میان بماند
زخم خوار خویش را لی زخم خود یکدار را | خوار کردی تیک گوسد که از سندان بماند
عاقبت از دست غمزه کانش روی اندر کشید | ساقت در سلسلهٔ زلفین در زندان بماند
بعد از آن تا جاکیا پیش را مدست آرد مگر | چرخ را هر چند جستن بود سرگردان بماند

[illegible]

یکرنگ با زبان دل من بجو آخرت
دندانه کلید در دعوینند لیک
زان بی سر نه بجو گریبان که از طبع
دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران
فرزند شعر من همه و خصم شعر من
کاهم چو روی مانده خود بغار تند
از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند
پس روشنست روز و لیک از شعاع آن
گر نا محکم سوی این قوم ممکن است
تهمت نهند بر من و معنیش گیر و بس
در دل همه فضلای فضولیم
من قرص آفتابم روزی ده نجوم
هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنک
از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من
تا خامشند مطبخیان ضمیر شان
دور از شما و ما چه در آیند در سخن
هان ای سنائی ارچه چنین است تیغ د
دروی صفت میاش بر ایشان کجا همه
ستاده عروس ضمیر تو اند پاک

ویان طبع جامه چو دنیا نوشند
همچون زبان قفل که معنی الکنند
پیوسته پای بوس خسیان چو دامنند
با دوریان کوی و گدایان خرمنند
چندان ببند خوشه چین خرمن منند
کونی نه مرد منند همه ریم آهنند
کاهم چو دزد بینده خویش کشتند
وز درد چشم دشمن خورشید روشنند
بیرو زبیند ز انکه همه بسته روزنند
کایشان بنزد جان و خرد نا ممکنند
خود در میان کار چو دزدی در زنند
عذر بست جمله را اگرم جمله دشمنند
ایشان هم اندر قرص ولی قرص ارزنند
بوالواسعان و خشک مزاجان برزنند
پرچین دزد درخ چو زر اندر ده جو
بردیک کنده گسته تو کولی نهنبنند
کولی بوقت کوفتن زهر ها و
کایشان نه آهنند که ریم
بررشته تو خشکتر از مغز سوزنند
این ننز نیست گر آنکه درین سر گلشنند

درد و آن جرا که رنگش هچو آه عاشقان | آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند
باده مان ده که او در گاه حر سا تفس | شعله اندر صد تا آشنا و صد قتار مد
ساقیا سکر دان کاین می همی او پرده سلے | سکک بر قندیل عقل و دل رها زند
می چنان ده بر سنائی که بیتانش اود | تا سنائی بی سنائی بو که دستی وا زند

حکیم در جواب فرماید

هستی احسن نگارم همه بر صحرا زند | شور ها سی که اندر جنت المأوی زند
او علای خلق او عالم چو علیین شود | پس جانش قرب سبحان الذی اسری زند
کیست کو پیلو زند با آنکه دولتها زدا | او بزرگی سر با وادی دما او حی زند
در حمایت گریا چون او با جولان کند | تکیه کی بر سدرا خوف لا تسری زند
در مصاف عاشقان در سیمای هیلا | صرت قرب وصال از دره نا بیدا زند
آنچه شوا سد زد آمد بگران بر هیبت رود | آن تو از دست چی آن ماه ریکتا زند
ای کلی کز کلبت عالم بکل دار سند | در کلت بوی تبارک ربنا لا علی زند
برک دار کلبت طه و تحیش و الضحی | مارا و تیس و تاحس سر با وادی زند
دوستی ها در سینه عشاق بیر از مهر تو | هر زمانی نقد و وای گنبد خضرا زند
شکر احسان تو مدح صفت انصاحت حال | عشق مدح تو رقم بر دیده سینا زند
این جواب شعر استادم که گفت مدرحس | چون سی ارباح بوی زلف یار ما زند

در تعلیم طریق معرفت سعد مجاهدت فرماید

همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد | دیده بر خط هدی للمتقین باید نهاد
چون بر راه کلبن تو تو الی الله آمدی | پای بر فرق اتما طالعین باید نهاد
چون حرد حال بعست ند سر حرص و آز | بعد ازین بر مرکب تقویت دین باید نهاد

29

سخت بی سست بود در طلب کوی وصال — هر کرا منزل او در ره حق جان نشود
کر ز اغیار همی شور پذیرد نظرت — خبر آ عشق تو سرمایه عصیان نشود
سست همت بود آن دیدهٔ شور از ره عشق — که برون از تنک اندیشه غولان نشود
مرد باید که در این سر ره او جو زند کامی چند — تشنه کردد ار انسان که پشیمان نشود
شور ان سوختش چنان شود از عشق کر — غرق قلزم شود آن شور بنقصان نشود
ست آن را چنان کردد کر زسینه اش اکر — غذی دوزخ سازی که لبشان نشود
چون رسیدان قضا تیر بلا کشت روان — جان سپر سازد و مردانه و پنهان نشود
ای خدائیکه بیازار عزیزان درست — نرخ جانها سحر ارزیاد تو ارزان نشود
آز لی بخشش تو حقا که تو ان کر نشود — کبر بی یاد تو والله که مسلمان نشود
آن عنایات ازلی باشد در حق خواص — ورنه هر سیده بی فضل هر کان نشود
پرده عصمت خواهد ز کناهان معصوم — تا سنائی که طاعت سوی عصیان نشود

اندر عیب اصحاب کمال بطریق تحقیق حال فرماید

تا بدو میکت هان عشق تو یکسان نشود — کفر و دین ز ارباب تو پنهان نشود
تا چو بستان نشوی بی سر حلق زشوق — دلت از شوق ملک روضه و بستان نشود
تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر — خانه حرص تو و آز تو ویران نشود
تا تو جوینده دل نشوی در پی دلبر نرسی — تا که از جان نبری حضرت تو جانان نشود
هر که در سر نشود دیو صفت جاهی نشود — و آنکه بر طور نشود موسی عمران نشود
تو چنان دان که الهی ز جسم عیسی کر اکر — جان نشو و خالی از جسم تو و نان نشود
صد نما رنج نشود ملک نداری کیسه — چیست میباشی تا خدمت سلطان نشود
تو کر بسته بر تخت شیاطین بیداری — دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود

۳۰

اگر از حسن تو بو یک دارد فرنخیره — وگر شخص تو اندر جنگ روز رال رر دارد
اگر تو فی المثل ماهی وار کردون فرودآئی — بسوی عمر تو لا اندر رما بی سیر دارد
ایا سرکشته دنیا مستو غره لعبی تو — کسی سرکش که اندر گور حشتی بر سر دارد
طمع در سیم و زر چند این مکن کردین دل خو — که دین و دل تبه کرد و اکه دل در سیم و زر دارد
حال پر آتش از است بیچاره دل — که او اندر صمیم دل از آن آتش شرر دارد
چه نوشی شربت نوش و آخر شربت بجر — همه رنجت هبا کردد همه کارت مدر دارد
تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری — جهان اندر روی بخشیدن ترا هم مختصر دارد
سنائی راسکم که گوید رهبر معنی — مدام اندر قیمت نظمش بر انکو گوش کر دارد

در حقیقت کسا و شرح ایستکلان فرماید

درین مقام طرب بی تعب بخواهی دید — که جای ملک و مدامست سرای پاک و پلید
مارا امید ز دهر دور نکت یکرسکی — که در طویله او بایسته است مروارید
بیستن خوش او در زمانه در ده — که جا رجعت گل است و جار رجعت بید
د و رهبت ره مده طمع مدار تماست — میان جار مخالف محوی عیش لذید
دیدی ازین آدم که بر سر بر سرور — دو دم کشند کران بصد مرا جم بکشید
لی کرامانی چه خوش بوی که سبب — رهاست کم شود آن یک دو قطره کر بکید
چه شوخ حماسیست اکه هم از جهت — خوشی نیافت که تا پاره رحال سر برید
دل مهادی بر بور رود هم در وقت — رمانه گوید حیل بارستام رسید
ار در شب تاری خوش بساید جهت — خروس گوید رحه که صبح رورد مید
دست جون سهم آید بچه پره وقفل — که تا دمی ز بحر الستان ساید و مد
رما که سبی کرامی اندر حال — بیاید و بیاستان فرو خرد چو کلید

۳۱

۳۲ الثناء

چرخ و اجرام چاکران تو اند | تو از ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن | تا دهندت سپند کی اقرار
ورنه بر چار سوی کون و فساد | گاه بیمار بین و که بیمار
گاه هست از روی مزرعه فکنه | جرم کیوان چو خوک در شدیار
که کند او مزدت از سر خم | زین جهان سیر و زان جهان ناهار
گاه بربندد ت بتهمت تیغ | دست بهرام چون قلم زنار
گاه مهرت نماید از سر کین | مر ترا در خیال زر عیار
گاه ناهید لولی رعنا | کندت بادسار و بادکسار
که کند تیر چرخ از سر دهش | چون کمان گوشه گشته زهوار
که کند ماه نقش اندر دل | در خسر رهند و در حبش طغار
که ترا برکند اثیر از مرد | تا تهی رو شوی چه دود و شرار
گاه آباد کند ز آز و نیاز | روح پژمان رو ز روی چون گلنار
گاه آب لئیم دون همت | جاهل و کاهلت کند بیکار
گاه خاک فسرده از تاثیر | بر تو ویران کند ره آثار
با چنین چار پای هست بود | سوی هفت آسمان شدن دشوار
چند ازین آب و خاک و آتش و باد | این دی و تیر آن تموز و بهار
بسکه نامرد و خشک سفرت کرد | بوی کافور و مشک لیل و نهار
عمر امسال پار ضایع کرد | هر که در بند پار ماند و پار
دولتی مردی از نه تیر بدست | مرغ اسالت از دریچه پار
سیر کردی بلفظ تازی ریش | قیر کردی بلفظ ترسکی فار

چه شوی پاکو و بر منبر	چه شوی بارگاه در گزار
تر مزاجی گردو در شب	خشک مغزی چو پوست درکار
سود کم در سرت چوب تو آ	تو سبکساری برکه دستار
گر آمیزی که بر خدمت	سنگ در گفتی کیک بیتوار
هم گر تو ترا بسته مد	حسل از آن هم و ده صد بار
آب حیوان چه بسته کرد و حق	زبر گشت ار چه نوش کار
نه بیان لعنت است بر ابلیس	کو مرا اندر ین زیبار
بل بر آن لعنت است کاندر دین	علم دام تعلم کند کار
دوری از علم تا شهوت و خشم	بهر آن است پر سیکار
شرم از دوزخ کی و کنند	این و آن گشته و آنچه انکار
ست جاه و زر مست کر	جاه و زر آب پارگین و بحار
کی در آید فرشته تا سکی	سگ نه در دور و صورت دیوار
کی در احمد رسی و در صدیق	عنکبوتی تنیده بر در غار
پیر و بر دار تا فسر و دان	بوجهل کسر با بسته بار
تا جبیل بجوی ره که شود	هیچ دین دار با اکت دنیا
تا ملک دین نشد کسی کو شد	از سر جود مالک دینار
هیچ در وقتی بر آمدی بحو	زانکه در دند احسن در بار
گرچه زیبا آکنده هم بوجه	هم تر از آنچه پر است و هم لیبار
سر تو حق که امد حشر	اگر است کردم است تا آنست
ما را داد تبیا و چون تو که	کش کو بهر هری و خرکیار

۳۳

کرت باید که مرکزی گردی — ربرانه چرخ ابر کردار
پای برجای باش و سر گردان — چون سکون و تحرک پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست — چین عشق را چه بو تیمار
زو کس آوازاو به نشنودی — گرنبودی بیان تهی منقار
قاید و سابق صراط الله — به زقرآن مدان و بز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست — حل و عقد خزینهٔ اسرار
چون دولت پرز نور احمد بود — سبقین دان که اسمی آثار
خود بصورت نگر که آمده بود — صدرفت در احمد مختار
ای بدیدار فتنه چون طاوس — ای بگفتار رحمت و چون گفتار
عالمت غافل است و تو غافل — خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تو اند — دین بزنهارشان مده زنهار
غول باشد نه عالم آنکه ازو — بشنوی گفت و نشنوی کردار
برخودانرا که پادشاهی نیست — برکیا هست پادشاه شمار
افسری کان نه دین نهد بر سر — خواهش افسر شمار و خواه افسار
باش وقت معاینت با خلق — همچو عفو خدای بد بردار
هر چه بر راه دین خوری و بری — در شمارت کنند روز شمار
بره و مرغ را بدان مده دست — که بایشان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار نکشند — بی نمازی مسیحه را از زار
نکند عشق نفس زنده قبول — نکند باز موش مرده شکار
راه عشاق کاسیر دعشاق — آه تیمار کاشود تیمار

بیجس حو اجکال بی معنی | ردّ افلاک و گفت بی کردار
دامن عافیت بگیر و بپوش | مرکبیان آر را جار
میوه کان به تیر ماه رسد | چه طمع داری از که آوار
دل اریان ببر که بیدر با | شهر و بار گیر چو مین مار
اینچنین در سرای حکمت و شرع | آدمی سیر باش و مردم سار
ان وبان تا ترا چو خود بکنند | مستی ابلیس زیرهٔ طرار
چو نوار جسر هیچ کس بوری | کی ترا در دسر دهد حمار
طیره چون کردی و فسرده کنج | طیره از طیر کرد و از طرار
نتو دست جبره بی طمعی | گفتهای کسا دنائت عار
ملک دنیا مجوی و حکمت جوی | زانکه آن ابر گشت و آن سیار
خدمتی کز تو در وجود آمد | هم ستاکوی و هم که بیندار
کرسائی زیار سوار | بگر کردار درست حکمت مدار
آرامی که چون هسی ناله | بردم از منشیس با هموار
بر زمین پست چون زمین مشین | تا سمائی شوی سمائی وار

در حکمت نوع طاعت صید فرماید

ای حسد او دان ال الاعتبار الاشتا | ای جدا جوا مان قال الاعتداد الاعتدام
بیتی اسان کایں جان صدر آ و در و میر و رسطق | بیتی ار آن کاین حتیم عبرت میں فر و ماند کار
چند گیری ای کسیا جیتان گرفته جای بند | صدر آریدای سپیدیتان رمیده در عدار
ای معیقار رسیدی موبتان شد بیتر | دی نظر بیان اریابی رو بتا دشمه سیه قار
پردتان ار چشم دل برداشت صبح رستخیز | بیتان از گوش بیرون کرد گشت روزگار

۳۵

تا ببینی سوری آتخش را که میدانی امیر
در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست
باش تا بر باد بینی خوان رای رای خان
تا ببینی یک بیک را کشته در شاهین عدل
و الله دار داری تیز بادی بدست رمز را
گر برای خاکپاشی نازنینی را خدای
باش تا کل بینی انصار را که امروز چند
آن عزیزانی که آنجا گلبنان دو بستند
گلبنی کاکنون ترا میرزم نمود از جود تو
زنده پوشانی که آنجا زندگان حشر بستند
وان سیاهی کز پی ناموس حق تا دوش بند
پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر
ورنجا خواهی زدرویشان طلب را بود
تا ورای نفس خویشی خویشتن کو دک تمام
کی شود ملک تو عالم تا تو ماتی ملک را و
هست دل یکتا چو بشر درد و گیتی زانکه هست
نیست یکی زیر هفت و چار از بهر آنک
بهر بیتی راست اینجا کم زدن زیرا نکرد
در رجب خود روزه دار و دل هوا الله خوان الود
چندازین رمز و اشارت را دباید راه

تا به بینی کی آتشک را که میخوانی حصار
در شمار هر که باشی آن بوی روز ستبار
باش تا بر خاک بینی شور شور و ستور شمار
شیر سیر جاه و جاه شور سوز و مال مار
خز بجا کیاسی شش خاکپاشست افتخار
گرد در تیس سیاستگاه قهر ستس سنگسار
باش تا گل های انهار را که امروز خار
تا نداری و نه ز اینستان بدینجا خار خوار
باش تا در جلوه آرد دست انصاف بهار
تا نداری خوار شان از روی نخوت زینهار
در عرب بوالليل بود اندر قیامت بو نهار
پاسبان در شناس آن آبشور اندر بحار
بود درویشان قباهای ابتار را بود و تار
چون فرود طبع ماندی خویشتن غافل بدار
کی بود اهل نثاران کس که برچیند نثار
در نه و در هشت و هفت رو در شش و پنج و چهار
از گلست اینجا تنی خار است و در گل ها چمار
زیر گردون نیز پس مانده هر گرفتار
در صفر خوان تبت و در چهارشنبه روزه دار
چندازین رمز و عبارت کار باید کرد کار

۳۶

۵۱

ای بسا جباکت اندر جستر خواهد بود اگر آ — هست با قدسی بصیر و نقد ها لس کم عیار
سمت سخت آید همی برهان زردی اعتقاد — زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار
در بر حاتم سرای دین و چندین مای و نوس — بر در رحمانی دیو و چندین کار و بار
گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره — از پی آسیاسان تنک معزان در دوار
از نگارستان نقاش طبعی بر تر آسے — تا رهی از مکت جبر و طمطراق اختیار
چون ز دقیانوس خود رسته هستند رقیم — در رسیداری تنها خواب خوا مردان غار
بازدان تا بید دین احمر از تلبیس دیو — باز دان روح القدس را آخر از جبر صار
عقل اگر خواهی که تا که در عقیلات آید — کوشش گرتش در دبیرستان الرحمن درآر
عقل مشرع آن همائی تو رند مرترا — شرع باید عقل را همچون معصفر را تنجار
عقل جزئی کی تواند گشت بر قران محیط — عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
گرچه بس بس است بس دور است جان از کالبد — ور چه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار
پیشگاه دوست را شائی چو بر درگاه عشق — عاقبت را سرنگون سازد آذری مدار
عاشقان را خدمت معشوق تشریفست در — عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار
زخم تیغ حکم را چه مصطفی چه بو الحکم — ذو الفقار عشق را چه مرتضی چه ذو الخمار
هرچه دشوار است بر تو هم زنا دو بود نشکت — ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار
از درون جان برآمد نخوت و حقد و حسد — تا کرد سیمرغ و رستم گشت را سفندیار
تا مدالی کوشش خود بخشش حق دان از آنک — در مصاف دین ربود خود نکستی دلفکار
ورنه پیش ناوک اندازان عیب کی بود — دست با عنکبوتی رنده سیلی را حصار
چند خوئی الحیانی صحو سکر و انبساط — چند جوئی نی همالی محو شکر و اقتدار
خرد دستوری تعال اسیا قال الرسول — جان بده قربان بشر خجت مکو حاجت مدار

٣٧

نکته و نظم سنائی نزد نادان دان چنانک | پیش کر بربط سرائی نزد کور آیینه دار

در نصیحت و ترغیب بجانب طریق حقیقه فرماید

ای دل اگر توی ختر زمانی قرار گیر | یکبارگی چند گردی دنبال کار گیر
گر همچو روح راه نیابی بر آسمان | اصحاب کهف وار برو کنج غار گیر
تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی | تحقیق طریق دیر و شراب و قمار گیر
خواهی که ران گورخوری راه شیر رو | خواهی که گنج زر شیری دنبار گیر
خواهی که همچو جعفر طیار بر پری | رو دلبر قناعت اندر کنار گیر
تسلیم کن بصدق و مسلم همی حرام | وین قلب را بیوته معنی عیار گیر
چون طیلسان و منبر وقف زتورد گشت | زنار و دیر جوی و بر و پای دار گیر
از حرص و آز و شهوت خود را یگانه کن | بالنفس جنگجوی ره کارزار گیر
یا چون عمر بدره جهان را قرار ده | یا چون علی به تیغ فراوان حصار گیر
که یزدجرد مال و کهی ذوالخمار کش | که زخم دره دار و کهی ذوالفقار گیر
خواهی که بار عسکر بندی زکار دهر | خرما خمارت آر و سودای خار گیر
چندین هزار سجده بکردی زغافلی | بنشین یکی و سجده خود را شمار گیر
یک سجده کن چو سحره فرعون پیر یا | وآنگه میان جنت ماوی قرار گیر
ای بی‌بصر حکایت بخت نصر گوی | وز سامری هزار ستم یادگار گیر
بغداد را بطرفه بغداد باز ده | وندر کمین عبر و نشین و طرار گیر
در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن | غواص وار گوشه دریا کنار گیر
ای کمزن مقامر بازی همی سنر | خواهی که کم نبازی یا دنگار گیر
از زخم هفت و هشت نیابی مراد دل | یکبار پنج رو و سه تا ره چهار گیر

مرد تا بر خویشتن رحمت کند از کوی دو
پس محال آید ازین قسمت سعادت کل ر...
ناله داود هم برخاست در صحرای عجب
آفتاب ایک برآمد چند خشم هیچو کوه
سر مرد اندر جهان چون ذره ماند بر تو
و اکی باشد سزای آتش تر باد جب
تا و دل در رب نقش جادو های کیسه
سر امن تا ر جهان پدار همه هستی خود
دست در سکی ر ده کی کوه بیند بتا بر
ردی کی بازند تا خورشید در پیش قمر
پیش ازان کادم شود نام آدم کس نبود
دم کجا بود ادم ابشاعت کرا طاق حرتا
عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت
رانکه ایشان درجهان دیوانگان حضرتند
گر تو سید ی مدی سرپای محول و عرب
لاجرم چون راه داد از درد در دل عشق را
گرچه کم دار دصعا ر دیگ پردان هر س
همی شب بود است علو تکا و معراج رسول
ازو دولت بر دمد صبحی ساکه درستی
از ستی طلعت نماید در یمن نجم سهیل

مستقیم باشند در ایره را صطراب اضطرار
پس خطا باشد درین بهشت شود لی بوی یار
حضرت سیمرغ کی تا شود آن ماله را ر
در شعاع نور اتم سیر دون ذره وار
دل برآورده و رقهار کلی حالتش د ما ر
کار دلیش رفته باشد در میان تا حسا ر
کی شود در حلقه مردان میدان پایدار
با حرد همچو ابه کی دهد او را اهل غار
ای رمرحی نهاده کی رسد کس بر مدار
زرق چون سازند اخلاص در کوی تتار
در دماغ عاشقان برده است این سودا هزار
درد بود در دا قلم سر آمد بر لوح نگار
کرد با عشاق مکرهای مختصر آن بها ر
سد ایشان را لستانی دست ایشان بار دار
عشق لیلی را مداد ی جای در دل خوار خوار
بر کشید از عشق لیلی تیغ روی صد هزار
شب روی خود ستور دیگر و از داد در کار و بار
نیم شب گفته است موسی اهل را کاینست نار
عالمی روشن شود در دم از آن دود و شرار
صد هزاران پوست خلعت پوش کرد و دیدار

گرچه اندر کعبه بیدار باش و تیز رو — در چه در بتخانه هشیار باش و بی فشار

مرد بازتار اگر شست آید اندر عیص روم — بر خیال چشمه معبود به کرد اختصار

آب در بستان آدم میرود لیکن حسود — از گلوی گل برون بیاید از دیگر سو خار

نالد از دیگ عزت گر جوی حرمت بدی — باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده چنار

کار آن دارد که افتد در خم چوگان فقر — نام او گیرد که باشد چون سها زرد و نزار

هرچه جز درد است ای دوزخ هرچه جز فقر است غی — هرچه جز بند است زحمت هرچه جز زخمست عار

چون بدین هفت آسمان پوشیده باتر دامنی — چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

عندلیب خوش سماع او چه داود آن گویا بود — دست برد از همسران خویش و ز اهل و تبار

ورنه خود دست کفایت ز آستین کبریا — چون برون یازد کند در کام او چون خر فشار

تا ضیاع اندر دل مرد است ضایع گشته — آتشی باید که افتد در ضیاع و در عقار

عشق بیش از مرد باید تا سماع آرد وصال — عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار

مانع آید جان معانی را چو عقل آمد ستبر — نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شعار

در او ایل چار گفتند بنیان جهان — و در ما آخر برآورد هم دمار از هر چهار

صبح محشر بر زد اینک نور بر دامان کوه — زینهار ای خفتگان بیدار باشید از خمار

موج خواهد زد زمین تا بر کنار افتند هم — هرچه ذر اندر زمین و هرچه سنگ اندر بیار

کشتی اینجا ساخت باید تا به نزد غرقه گاه — ایمنی بار آرد از تخلیط و تندی و بخار

چون نیاید در رباط از بهر عیسی عقل دون — گو برد اندر رباط از بهر خر گندم بکار

گر نخواهد خواست از اخلاص عذر عشق لیت — کی مسلم باشدش جولان میدان عذار

غفلت اندر عاشقان چندان که در شب جمع کرد — گر ز رخ خورشید می بینند سرخی بر انار

از سپیدی اویس و از سیاهی بلال — مصطفی را اندر خبر دادن ز وحی کردگار

۱۴۰

آتش چو نبات و سنگ و حیوان | در تست چو حقیقت مستور
غواص چه چیز عقل فعال | برجیان که به بحر در همیر
علت چو سیاست فرودین | از دست چو حرص جسم همیر
آخر چه بر آنچه بود اول | مقصود چه آنچه بود بهتر
شکر صواب اگر نه کور | تو تحفت ارنه کر
ای مار هواست در بود | از دام زمانه چون کبوتر
ای بچه حرص در کشیده | ما کجیر بس سرت سحر
در رشته مانده کی توانی دید | مقصود خلاصه مقتر
از تو به دور کسا ادم | خود هیچ مدانی ای برادر
سر بسته کوم از تواسے | مردار به تیغ فکرتش سر
دور شد کند رراه ترتیب | ردیکی توبوسے داور
در حلد چکونه خود دکندم | آنجا که سود شخص مال خور
بل کند بتش آنکه ساییت | گر حلد بسا و پای سردر
ایجمله همه ندیده آدم | ابلیس نشانده در ما در
در سجده مکر دستش چگونه | مخمور بده است با مخیر
گرفا ورند ندا اسے عاجر | در عاجرید حدا استمگر
کاری که نه کار است سکال | راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان | در ظلمت جو تن چون سکندر
کامحتمه که خضر یافت آسی | با دیو فرشته نیست همبر

در عزلت و انزوا و ترغیب در ترک دنیا فرماید

۴۱

سیرت از حصت چون سوراز سوز بچه ار — پس پرورزخشر کرکشه سور و ار و میر
نود همه سالم تهی هست پیش بنگ وجد — جیست انچه بن نقار و نفرکی بر نسیر
اعیاد آرارسلمانی بحکم او از آنکه — بر بگرد و در اضطراب بنده تقدیر قدیر
بر امید رحم او بر رخ او نا یکی کن — کا دولت زان زد که تا آخرت بوازد چو تیر
اگر برای بچه کردن کرد آدم را که — در جهل جبیح آلی طینت پاکش خمیر
چون ترا در دل زر دوست نبود خار خار — هست از خیر تو چیزی جان بکن بر خیر خیر
دستت خوانم ز عاشق ار چو مردان ذریاع — دوق صحت تا ز دانند لعنت هم راند زیر
این سلاح از بهر دفع دشمنان آتشیست — تو چرا پوستی بهر بادی زره چون آبگیر
از برای دگر باقی رصحیفه روزگار — چون بکو خطا سستی زنها رتا نبود دبیر
چونت عمر و زید باشد کار سار یک وید — در بنی پس کبست نعم المولی و نعم النصیر
میر سیرت بر زبان سبیند پس در وقت ورد — یا بخوان تو حقت امری یا مکو کس را امیر
با بداد و تا کت نبد کشته در خسر فرحق — جاست کر خود در امکن در خدمت دوق حقیر
تنگ میدان باش در صحرای صورت بجو قطب — تا بتدبیر تو باشد گشت چرخ مستدیر
ای خبیرت کرده در حل جبیح تا بید خدای — چون تنورت کرم شد آن به که برسدی فطیر
کوئی ای اسم تو باری کوئی ای تعقل تو بار — کوئی ای مهرت مهنا کوئی ای لطفت بهریر
جان ما را عقل بخش و عقل ما را رهنما ست — کز برون تن عفوری و ز درون تن خبیر
مرقد توفیق تو جان را رساند بر علا — موقف خذلان تو تن را که از دو در سعیر
تیعها از سکر قهرت کند بود از سلیل — کلکها از شکر لطفت کنک بود از صریر
هم رضا جویان همه مردانت خوش خوش در خروش — هم ثنا کویان همه مرغانت صف صف در صفیر
از برای هدیه معنی دکه به رند سی — بنده درگاه تو جان جوان عقل پیر

مکتان درنا جهاشان چون حکرستان شود
دی دوستی چون کری هست جهانی این ازو
شمت رلیس او کرد است چون تاویت
حسن و حاق و لطاف می طح آمد اصول جوهر
ردی او اندر صفا و درستی چون آینه است
می دو چون سکرم یا ادب چون بکرد
ارلم باد حران خیرد که یاشر عشق
در شل کوبند سر دارید کرش مود چرا
لیک چندان ریب دارد کز تری ذندان او
در لبش چون سکرم از عایت لعلی شود
هر که در دری سر صفایش بیرهٔ ریاست دید
او همی کاه رنگ و عهدی داز خو تحولی
هست بسیاری کو تر ریب مرد و رس رد
ایدریع ارهیچ سنگستی دردر راه او
لیک طبع عاصیا را ناز ارسا وه لی
کر برین همت باشد بخود مدیں با در وح
منک خاں و عمر و دل در ما حتم در عشق او
هر چه بس کس ما کسی را ار کرسند هر زیان
جان بس آتش همیکیرد که از دون سمتی
عیرت ارا کیچون ما رنگ ده دل همقس

ارچه ارستو بر دوستم آمد ز زلف مشکبار
فتنه فتنه است ای برادر خواه سر خواه دار
خاک راعنبر نسیم و بار را مشکین شمار
نار اصول جوهرها ما دو خاک و آب و بار
بار در دی بس ز آب دیدگان باشد بحار
بس همی دکردم و او من بر دری چند بار
چون از آن دندان کز مر خوش بخندد چون بهار
کز همی بیم چو زلف سنگوان دندان یار
کان بیابی در هزاران کوکب گردون گیار
چشم ارعکس لبان چون می ادیر حسار
علاف ردی درآر دداغ مصری مار
هر چه بر روی سطبعیت بی بیفزاید نگار
هست بسیاری تن بر عهد ا مرد رش ریار
کشتگان عشق باشندی قطار اندر قطار
هر که دامی راست کرد او در او روبهی شکار
اکه بر آن همچو او کرد و همچو مد چو ما لعتار
بس که جان دمال و دین در عشق او کردم نثار
امت همی بکاری ده که مارب ر بیمار
هر کرا امید همی کیرد چو آب اندر کنار
کر لسه عهد و لستی چون شدستی چون اما

۱۴۳

لاجرم کار تو شد مهاستان و دو مهاستان کون
اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی
گرچه این بی او تواند کو مها اصل به تیغ
لیک مشورت را بامک بهتر وزیر
رسته تا کیاست از آرزوی زائل نخسلد
کل که تنها او آخر حنک کرد اند دماغ
رسید و تنها هیچ قوت نایدندر جان و دل
از برای قوت دل اسکر باکل سب
ای ز زیب خلق دعات سرو و کلزار ای کیه
آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از دعا
این فدا کوشش هوشا کرد اندر هجر تو
این زهمت صلح دید بار شد برفت سمع
هیچ گفت آن گوش کاندر هجر او کردم فدا
در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او
ای ز تحسین بخل را چون کودکی دمغز خشک
ما حلمت را دین هجر آورید از بهر صلح
گر بماند دو گردی در میان شود عجب
در میان یوسف و یعقوب اگر کشتی رود
در میان دوستان که چنگ باشد کا صلح
دشمنان بدجگر را کر بسند از کار رخ

شاه را دو زخست و شعر و این الغنه
چون بدید آنجا بو آنجا جمع خورشید و قمر
درچه او بی این تو امد تا مها باز از هنر
ز برای مصلحت را با علی بهتر عمر
چون دو تا شد عاجز آید از کسستن تا آن
در شکر تنها خوری هم کرم کرد اند جگر
قوت جان را و دل را گشت کرچه کل شکر
از برای قوت دین را شما باید کر
دی ز دو رحاد و رایت عشق کل را بام و در
هیچ در حق تو انکر دو دست دائی آنقدر
و العهد اگر چشم بینا کرد و در هجر پسر
وان زنهمت وصل آمد دیده قرین شد با بصر
زشت باشد کر بدو رجعت کنم بار دگر
می ندیدم در جهان پیری از و آزاده تر
وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده تر
چون کرد اندر رد از ابرو دید آستر
در دیر داد دستنا و کرد نشاند مطر
عاشقان دانند کان گفتار شود معتبر
در مزاج اختران که نفع باشد کا ضرر
دوستان نیک دل هم را بشوید از شر

در هری این ساحری دیدی ز ترک ورزنو — ما چلیپا سوختیم تو در چین چنبر
گر زعرق سبز شد در اشتیاق — روح ما می‌ازد کشتی اندر سنجر
گر زسحر کفت تو دین را تو دی سر در تش — داکی این سحر کی کردن تا ستر سحر
تا زروی ما به مردم زانه از روی — چار عنصر ما در دو هفت ستاره مدر
با وامرت در دین چون چار عنصر سنین رد — با و نامت در زمان چون هفت سیاره هم
با دراییت بی‌تناهی با د شهرت بی‌حد و — با د جاهت بی‌تناهی با د حسابت بی‌عبر
با دیچون دور هم کار تو کارت مستقیم — با دیچون دین هم نام تو نامت مشتهر

در تهنیت و ستایش بهرام شاه فرماید

ای خنده زنان لوستر تو بر سنگ شکر — وی طره کسان گوش تو بر رنگ گهر بر
جان تو که باستد ز در خنده اوباشی — گر خنده شیرین بخند دست شکر بر
ز دمک دیده عشاق زنی کام — هر که که ملک وار خرامی بگذر بر
نگار کیان رخ زیبای تو بر را و — افتاده چو زلف سیت یک دگر بر
تو لوسه همی باری از آن لعل شکر بار — در بوسه چون دیده و جانها ماتر بر
امیخته صورت کرخوان برسته — ار نطق و دیان تو عسان رانجر بر
بیتاده بخواری خرد عاشق را — زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو از آتش رخسار تو پرتاب — من فتنه بر آن تافته و تا فته گر بر
دیوانه سی دارد در هر شکن و پیچ — آن سلسله سک تو بر طرف قمر بر
یا رب که همی با چه بلا یار و هر دم — ای جان بسر زلف تو بر جان بدر بر
اندر سبب در ورسر لعین و رخ تو — عمری بسر آور دم و بر بوکت و مکر بر
گر با حسرستی زین روی تو هر شب — عیرت بری ز فلک خیره بکر بر

۴۵

۴۶

ای آنکه کرده وصف تو تأیید تو ملک … بر سوی کبریا زده فرو سوده پر
بودن به عیب تو نبود آیت شرایت دریغ … ای دل و دیده تا تو شدی دل و چشم بر
چون رحمت و تأیید الهی سیرتست … ای کیمیای کین بر زده خود و سپر بر
گر رشک برد خشم تو نشگفت که سوزد … از آتش شمشیر تو بر عمر سپر بر
زیرا که به از عمر بود مرگ مر آنرا … گز خشم دل ستوه تو باشد خطر بر
هر چند که بودی ز نسب پرده او یار … هر جا که تراست اصل گهر و حسب بر
اکنون که ترا دید ز سر سوده و مفخر تو … با راستی بطلی بر عدوی روز نسب بر
امیدوست باز دی نصب ازلی آنست … گر نعمت تو جز راست سازد ظفر بر
ای از کف جود تو همای بیت کی جود … آن آمد و از بخل که اندر تختتر بر
گر ابر مدد یک دم از انگشت تو گیرد … هرگز نکند بیش بخیلی بمطر بر
ای ذات ترا از قبل قدر دولتا … از سیر گر چرخ سپر در زده سپر بر
چون قطب تو اندر وطن خویشی ز نیکی … آواز نام تو چو انجم سفر بر
خورشید تو خوشید و بو انجم فلک بر … کل مدح تو گوینده و جبریل بخبر بر
رحمت شده لی امر تو رحمت حجر و بر … دستم شده لی امر تو فتنه بسر بر
در کسب اضافات تو محراب و گرشد … نقش اسم ستبد نیز تو بر باده و نر بر
تا هست ز تقدیر او تو ولید تو باشد … هرگز نرسد هیچ تنیزی بنشر بر
امروز در این دور و در دین بخورد آتش … از عدل تو یک سوخته بر نعل عمر بر
بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر … نقاش ازل نقش تو بر جیش بصیر بر
انگشت گزان آمده نزد تو حسود ت … بر ده سقر انگشت گز آتش سقر بر
دولت تو اند گشایند همه روزر … از بند نهد دست تو بر پای قدر بر

گفت دانا چون شنیدم امر شه بر خوانم | رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاجدار
چون رسیدم بر کنار رود کشتی رفته بود | رود کان بسکر اسجا تخته رو بستند بر کنار
حلقهای آهنین دیدم برون آمد ز سنگ | اندر آمد گرد چوب و کشتی شد پایدار
کشتی آنکه پیش آمد من نشستم اندرو | آمد و بستم تا که بر کران رود بار
گفت دهری مر مرا دار ای مرد دانا سحر | حجتی آورده کاین کس بیاورد استوار
گفت پس هر چه گو بی هست اصل عالم قدیم | آن ز طبع است هیولی هست امر کردگار
آخر ای نادان که در سیرت مستوم دو | می بینی نوق و تحت و کوه و صحرا و بحار
گاه بار و گه کشاد و گاه دشنگ و گاه نم | گاه برق و گاه باران گاه روشن گاه تار
هفت کوکب بر فلک گشته متین بر زمین | در ده دو برج پیدا گشته در لیل و نهار
در سه تاریکی بکار و صورت هر آدمی | وانگهی بر وی پدیدار و خط و زلف و عذار
صانعی باید قدیم و قایم و قاهر دل | تا پدید آید ز صنع وی نشان قدرها

فی الزهد والعزلة فرماید

ای دل حرص سوز مجمره سار | بیش از این گرد کوی از مسار
دست کوتاه کن ز شهوت و حرص | که به پایان رسید عمر دراز
بیش ازین کار تو چو بسته بود | بقناعت بدوز دیده آز
دل بسیدار ازین خرابه جهان | پای در کش بدامن اعراز
که چو قارون فرو شدی ز میل | که چو عیسی بر آمدی بفراز
همچو عیسی مباش زیاد | یا همه سوز باش یا همه ساز
یا برو ای همچو سیر ابوست | یا بسر دو دو دون نیش چو پیاز
یا چو الیاس باش تنها رو | یا چو ابلیس حریف نواز

رخت برگیر ازین سرای کهن
این خوش آواز مرغ عرشی را
ای سنائی همه محال مگوی
همه دعوی مباش چون بلبل
باز چون شمع باش جمله هنر
کاندرین راه جمله نیز طست

پیش ازان کابدت زمانه فراز
بال بگشای تا کند پرواز
بازیچان عنان ترا مجاز
کردمی گرای هنر چو باز
چون تبسیره مستو همه آواز
عشق محمود و خدمت ایاز

در اندرز و نصیحت و تحریص در طلب حقیقت فرماید

ای سنائی گر شوی در عشق بازی دیده‌ور
زانکه عاشق را نیارا نکه صحیح آید بعشق
نیست حکم عقل جایز که بدو اندر ره عشق
هیچ عاشق باز کی گردد به دستان و فضول
عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز
ای دل ار چون سرو یا زان مستی در ره عشق
تا یوسف جان تو تا زان باشی اندر راه خود
جان شیرین بر بساط عاشقی بی تلخی
یکزمان از کنج دانش وام ناوانی بتوز
تا معنی بگذری از منزل جان و خرد
تا درون سو جان تو یک دم نکرد و دعوی سوز
سر نه در بیخودی چون آب و خاک اندر
تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون

تا نگردی از هوای دل براه دیده باز
گر نمیتش ز کل کون کردی نیاز
زانکه پیر و سنت را او فرمان جواز
شام عاشق صبح کی گردد به تسبیح و نماز
گر شب هجران شود جاوید بر جانت دراز
دست اری کلستان وصل معشوقان بیاز
عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز
در هوای عشق جانان پاکبازی کن بباز
باخرد یکتا تنک برابر مرکب همت بتاز
کام در راه حقیقت در راه مجاز
خوش نگردی کوی دایم بر اسنو عود ساز
تا چو باد و آتش از پاکی برانی بر فراز
کی چو نیلوفر تو دو چشم تو بر خورشید باز

۴۸

۹

السابع

تا نشوی اهل ساحت ابد معنی راستای | تا نشوی پیش نوازش مرد دانا را نوار
مرد کر روی جود مجرا آر دار روم و نیستی | یکر از روی سبب کر آرد از سام حمار
تا کم کس چون سنائی رهبری تحسین | تا نشوی در گلستان وصل جانان جهت نار
ای سنائی کر سخا وای کرانه جهت تو | کام در راه حقیقت چو مردان دست یار

در ذکر حرص و آز و منع از آن باب فرماید

در که حلق همه رزق و دریست هوس | کار در کار خداوند جهان دار و بس
هر کرا دام کسی قیت آرا در که بافت | ای برادر کس او باش و میندیش از کس
شده خاص ملک باش که با داغ ملک | روزها ایمنی از شحنه و تیمار عسس
کرچه با طاقی ار حضرت او لا تمس | ورچه با معصیتی از در او لا تیاس
کرچه حولی سوی رشت سحواری سکر | کاندرین ملک چه طاوس بکار است چه مکس
ساکی وصلب و امن باش که با در ره دیس | زیرکان با تو سنا ندرد از علم نفس
کز کران سکی کنجور سپهر آید کوه | ور سکساری ماریچه باد آید خس
تو فرشته سوی ارجهد کنی ازپی آنک | ترک پوست که کشت تدریج اطلس
همره جان و خرد باش سوی عالم قدس | نه ستوری که ترا عالم حسیست حرس
پوست بگذار که تا پاک شود دین تو پاک | کرچو پوست بود صاف شود چون عدس
عاشقی بر خود و بر شهوت خود راست چه خرس | نفس کوبای تو بر حکمت آراست احرس
رو که استاد تو حرص است از آن در ره دنس | سیرت هست چو تا کردن تار ریس
نام باقی طلبی کرد کم آزار رسی کرد | کر کم آزاری کم عمر بماند کرکس
در سر نور تو شد دین تو و دستی تو | کر رسد پوشش قبا بادت نه زرین زر قبس
حکمت در کعبه یزدان و پیمبر ره درد | کانچه قرآن و خبر نیست فسانه است و هوس

سخن گر زدی حکمت گفت خواهی	جدا کن ناس را اول ز نسناس
چه ناس آمد بگو حق ای سنائی	ز حق گفتن رهی نسناس دهراس

در تنزیه حضرت ذوالجلال و تعالی از جلال خویش فرماید

ای خداوند قایم قدوس	ملک تو ناقیاس و نامحسوس
قایمی خود بخود قیام نیست	بقیامی که هست ضد جلوس
ساحت سینه های مشتاقان	ز آرزوی تو شد بنور شموس
در دل عارفان حضرت تو	صد هلال از محبت مغروس
نور افلاک در هوا و قدم	کنی از راه عاشقان مطموس
هشت باغ و چهار رکن سرو	جنت عدن با همه ناموس
پیش آن دل بدانکه کس بخرد	بیکی مشت ارزن و سه فلوس
خاکپای بلال حضرت تو	گشته از راه دین تاج رؤس
خاک بر سر دبیر حضرت را	چون نداند همی یمین غموس
کردم آواره از مساکن عز	حل منحوس و طالع منحوس
گرچه زاغ سیاه گشته‌ام	نگزینم مقام جز ناووس
زاغ گر بشنود کند در حال	زین سخنها کرشمه چون طاوس
شد مقیم سرخس و اندر وی	همچو دزدی بقلعه محبوس
ای سنائی بود که در غزنین	می ندانند شاه را ز عروس

در نکوهش اصحاب دعوی و ستایش ارباب معنی فرماید

ای جوانان بر چرخ پیر مباش	یار زود و راستی در تقصیر مباش
یا برو نشو ز چرخ چون مردان	ورنه با ویل و وای ویر مباش

۵۱
۲ الکاف

چون ز فردوس و ترس بام دار / دره بیهوده در زیر مباش
دره دین چو حسینه زعلم / چون حسیر اعمی بحر مبتیر مباش
چون تو طفلی و تشرع دایه است / حرا ازین دایه بی شیر مباش
مجمع اکبر ارکو احمد بود / طالب جامع کبیر مباش
ورکسوں سوی کعبه خواهی رفت / ره مخوفست بی خفیر مباش
تا ببین حاملان بدر کشک / حرجو سیمیاران بذیر مباش
اربی ذکر بر صحیفه عمر / چون بکوحظانه دبیر مباش
با تو در کور لست جان و خرد / منکر منکر و نکیر مباش
پاس پیوسته دار بر در حق / کاهلانه بکه نکبیر مباش
حاجت چونیست در ره او / پس در آن کوی حقیر حیر مباش
همه دل باش واکهی و بیدار / بیخبر در حبیر مباش
ریزی اکهی کند داری / پس تو کر آکهی چو زیر مباش
چون شلم بر دمی فداکن سر / لیک ازین سک بی صریر مباش
چون نه پیش توست یوسف تو / پس چو یعقوب حسر ضریر مباش
ایمنی ز لطف ارکو خلاق / در سحن فرد و بی نظیر مباش
در زحیری رسعنه کعتن / کفت بکدار و در زحیر مباش
در هوای صفا چو تو تیمار / دروت از بهست کو صنوبر مباش
فراراست ور دیده بیست / چشم سر کو سرو قریر مباش
سک کن را که تشرع د شعرست / حرت ازبیست کو نسعیر مباش
کرچه حصمت فرزدق است هجو / تو میا د استر او جریر مباش

کرده سیران حضرت تو مرا / سر زده همچو گاو آب بسنگ
گر نیایم به مجلس تو سجی / از سر عجز دان نه از سر ننگ
خود همو چون رسد رهی که تویی / از سنا و بلندی و اورنگ
روی تو آفتاب و چشم درد / صدر تو آسمان و پایم لنگ
خود شکسته است از آنکه شکیب / از جهان طلعت و جهان فرهنگ
گر ز بی عجز دید کان خفاش / نکند با جمال صبح درنگ
خر عیسی کدام سگ باشد / که کند سوی جبرئیل آهنگ
گر تو چون قلزم آنک روی بخ / چشم بر پشت پات چون خرچنگ
لعل در دست تو است خوش سیال / سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ
چکنی ریسته و سست اسنے / چون بد بدی گمابیا ز تنگ

در بیان کشف سبحات جلال و تجلیات جمال حضرت قدیم لم یزل و لایزال گوید

مقدسی که قدیمست از صفات کمال / منزهی که جلیل است بر نعوت جلال
بذات لم یزلی هست واجد اندر مجد / تعزز وحدت بیدا از او سنا و کمال
صفات قدس کمالش بری ز علت کون / ثنای کبر لقایش بداده فضل و ضال
هستی جبروتی نیاید اندر وهم / لعزت ملکوتی بری ز شکل و مثال
جلال و عز قدیمش نبوده مدرک خلق / نه عقل یابد بر وی سبیل شکل و مثال
نه اولیت اورا بود که اول / نه آخریت ورا نهایت استی مآل
نه جنبش حد ثانی ورا بود منزل / نه در مشاهد قربی جلال و ستد جلال
بقدرت صمدیت لطایف صنعش / بداده هر صفتی را هزار حسن و جمال
بساحت قدمش نگذرد قیام فهوم / نداده قهر قدیمش بپای عقل عقال

کند سجود دی از جان همه کین و مکان ... کند خضوع کمالش به جمال و ربال
هر لتش بشاید بهار در جوششش ... یا مراوست روان سیل و علتشال
کرده شای جلالش زبان رعد از خوف ... تسبیح است مرا ورا چو ابر و برق تعال
ت دوامد زبان در ثنای او مرغال ... چو عندلیب و چکاوک چو طوطی چون ذال
دری که ندارد دست یک در عرت ... معطلی است مرا وجود عقل جمال
قرا دستده کوه گران چو حلقه سم ... ز خدمتش شده پشت فلک چو حلقه دال
نهاده در دل عشاق سر های قدم ... چگونه گوید سر ازل زبان کلال
هر آنکه سر سبحانی و انا الحق خورد ... ملتع غیرت او کشته در هزار قتال
ز آهوان طریقت هر آنکه سر آمد ... نهاده است سپاسش هزار گونه شکال
ز مازم ملکوتش کند دلم چون حون ... مراست جام وصالش همیشه مالامال
به شعهای مرا میر عشق او ستم ... شراب وصلت دایم مراست ده امثال
چو بوی گلبن او بشنوم سماع ازل ... ستوم چو حور جهانی تحس دعیج و دلال
ز خاک معصیت ابر رحم بود مستی ... چو خاک درگه اویم ساست ایج و مال
در رهروان معارف منم درین عالم ... بود مرا زخصایص درین هزار خصال
بکال حال دهم از جان و دل همه تب رونما ... صلواتها و تحیات بر محمد و آل

در بیان اطیعنه نور از سجده تسفرح دار السلام و برکه مصطفا علیه السلام پیغمبر صلی الله علیه و سلم

کالان آمد که با مردان سوی میدان شویم ... یک ره از ایوان برون آییم و بر کیوان شویم
راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم ... جامه پرداریم و سوی جانب یزدان شویم
طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل ... بی زن و فرزند و بی جان و سر و سامان شویم
کار یابا رندلت کرد این مسجد دویم ... گاه ما رحمت عزیزی نزدان و ران شویم

المیم ۵۳

چون رخ پیری کنا پیسی ز پدر یاد آوریم همچو یعقوب پسر گم کرده با افغان شویم
با شد امیدی هنوز از زندگی باشد وسیله آه اگر در منزلی با صید گورستان شویم
حسرت آن روز چون بر دل همی صورت کنیم با سپید و تیغ و تربت هر زمان حیران شویم
آه اگر یک روز در کنج رباطی ناگهان بی‌جمال دوستان و اقربا مهمان شویم
همرهان حج کرده باز آیند با طبل و علم ما بزیر خاک رو با خاک رو یکسان شویم
قافله باز آید اندر شهر بی دیدار ما با تیغ قهر چون کشته غریبستان شویم
همرهان ما سر خرد چون پیش باب ما بزیر خاک چون درویش مرکستان شویم
دوستان گویند حج کردیم و می آییم باز ما بهر ساعت همی علمه و کر کرمان شویم
ای کسالی صد هزار از زاد و کرد و منقطع هم در یغی نیست گر ما نیز چون ایشان شویم
رو که هر تیری که از میدان حکم آید بما بر میان سازیم و آنکه سوی آن پیکان شویم
گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند ما به پیش خدمت او زین دندان شویم
چون به دو باقی شدیم از بود خود فانی شدیم چون بد و دانا شدیم ارچه ز خود نادان شویم
گر نباشد حج و عمره و حرم و قربان گو مباش این شرف ما را بس گر تیغ او قربان شویم
این سفر بستان عیاران را ایزد است ما ز روی استقامت شمع این بستان شویم
حاجیان خاص مستان شراب دوستند ما بسوی جرعه مولای این مستان شویم
نام و بانگ و لاف اصل و فصل در باقی کنیم تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم
بادیه بوته است ما چون زر مغشوشیم را چون بپالودیم از او خالص چو زرکان شویم
بادیه میدان مردان است و ما نیز از نیاز گوی این مردان کریم و گوی این میدان شویم
گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بیدلی چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم
یا بدست آریم سری یا برافشانیم سر یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم

گفت کاشتم اندر زمین دل لطیع — بحرکت یا ورد روزگار بر م
زمان مالش پاس ای سر آید بر م — که سر نگردان از من چو کاستی مخورم
که عنان روان میچرید و میالید — سال گفت عا دیده مار کس نخرم
به ظفر ستوان رفت بر عدو نگرد — چو من عدوی خودم چه باک بود ز ظفرم
وگر ز دشمن ظاهر عدو رکند حاصل — ز کردشمن باطن چگونه بر حذرم
عجب تر آنکه ز مهر دو روزه مستقرم — ز طرح رفتن خود سال و ماه در سفرم
به سیر مست سعد اسیر شسته‌ام — ز دست چار مخالف سنای هشت درم
مرادم آنکه برون برم از دریچهٔ جان — ولیک حصر گرفته است چار سو سفرم
روادم کام بیشترم برون چو از دو سار — همی برد بمقراض اعتراض پرم
رفیق رفت السلام در سفینهٔ لوح — ز بهر غریق قسمه مانده من غریق ترم
بیان شورش دریای بیکران رموح — بجان از آفت این آب و باد پر خطرم
دمی درون ما سم دمی از نفس نسیم — کسی چو افسر عیسی کسی بیار حرم
نگر که کاشتم اندرین دل هوس — ز دست عمر با خشنه رسید در کمرم
ز روزگار رفیع نصیب کم خبرے — که خیره روی سنان در من که شخص ترم
بکاسه‌ان زمانه قدم بکل چیدن — کلی بدا دو لصد خار سخلۂ جگرم
زمانه کرد مرا روی و موی چون زر و سیم — مگر سماحت کس پاسبان سیم و درم
ندای عشق برآمد که رفت بر سد — همه جهان بشنید در من نه ز انکه گرم
کرا بحال مقام جو جوهر جاه و ز اصل — بسیار اختر بهر زوال اخترم
اگر مردی بر مهب چرخ پاسی هم — به سر چنبر گردون دوان برون برم
عجب مدار که از روزگار رفته ستوم — که اوستاد ازو شد آسته من سپید سرم

٥٥

نیست اندر هشت جنت کس چو با قدر و جا — نیست در هفت آسمان دیگر چو یک محتشم

بر سرا چرخ کرد و ن جاه او بینی نشان — بر سما و عرش یزدان نام او بینی رقم

از سعادات جمال و جاه او بینی همی — شد بسجده آفتاب و نور و ایمان از قلم

رایت نصر من الله چون برآمد از عرب — آتش اندر زد بجان شهریاران عجم

خاک پای بود رشک از رنگ جهان نور و ر — وز نعلین بلال او به از صد درد سرم

هیچ لا شد سر بکون آنکس که اورا گفت لا — وز سعادت بانعم شد آنکه گفت او را نعم

چرخ اعظم آمده پیش قیاسش در رکوع — طارم کسری ازو کسر و ز جاه او عجم

تا بیابان شرع و دینش را نهاد اندر جهان — یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم

صادقین بودند و هم قانتین مقتدا و بود — متقین سلمان علی مستغفرین آمد بهم

هر کرا جامیست زیر جاه کاهش چاه دان — اندرین معنی بگو هرگز حدیث لا و لم

کافر آنکس ندیدند و نیند رستند دین — چشم و گوش عقل ایشان بود اعمی و اصم

سر فرازان قریش از زخم تیغش دیده اند — هر یکی در حربگاه اندازهٔ خود لاجرم

بر سما دارد چو میکائیل و چون جبرئیل دو — بر زمین دارد چو صدیق و فاروق خدم

عالم از سجده هزار و صد هزار است از قیاس — نیست اندر کل عالم با چو یک محتشم

با فهم باید علم تا کار را گیرد نظام — او علم بفراخت اندر کل عالم بی قلم

از ریاحین سعادات و کل تحقیق بس — صد هزاران جان بدعوت کرد چون باغ ارم

از دم صمصام و ز رمح جاکران خویش کرد — هم عجم را بی خوک و هم عرب را بی صنم

مهتر اولاد آدم خواجهٔ هر دو جهان — آنکه یزدانش امامت داد بر کل امم

از جلال و جاه و اقبالش هدای ذوالجلال — نام او پیش از ازل با نام خود کرده رقم

او جدا کرد آنکسانرا از تن بیخانمان — کز جفا پیچ مستی کردند در بیت الحرام

نه آویزم از کس نه گریزم از کس | نه کینه دارم نه مهر حادم
مرا عشق در ما روا اوستاد است | من استاده فرما بر اوستادم
سر دم تن بیخ در کنج محنت | که کنج حسد در دل او نهادم
هوا را همی بستیم من که تا من | نشاگردی استاد عقل ایستادم
که آزاده سیر نخ و پاکیزه و عزم | اگر پاکست الحمد لله براادم
برا ارتن خویش تمیست تا نه | من استاده فرما بر آن نهادم
به حال و به هر کار آید به بیتم | خداوند باشد در آسمان یادم
از کس خیر و خوبی نباشد نخواهم | خدا هم بود با همه خلق رادم
خدا ایست در هر جهانی معیم | خدا ایست در هر بلائی ملادم
شب و روز غرق در احسان آدم | که تا هست احسان او در نهادم
همه شکر او گویم از زر و باشم | خداوند توفیق و خیر و دبادم
قوی چون قیادم مدار ار محبت | اگر چه دلی کنج و حال و قتادم
بدانش من آباد و شادم خدایا | سپاس از خدا و درگاه او دوستادم

در حظ نیایش حضرت قدسی تحریر یا اتباع عمر کرده

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای نهم | ای راتی تمیس الضحی وی روی تو بدر الظلم
ای دو آدم توئی بود دو مریم تو سی | هم شهری زمزم توئی یا قبلة الله فی العجم
دائم کرامت آلهی بسیرتی گویا دو کی | در حضرت بشتی تو القاسمی یا ابو الحکم
بی بی بیست فرح تو وحدت ستکر نیج بود | از اکر دو نان بیج بود و سود جهه مشتی بیچ و کم
ای جان جهان روی تو آشوب دلها موی تو | و در رخم گیسوی تو جهان هر ار آن شمه م
و روز از حیتم و دل جوای عیان تو نیای | حق جها را ارجان هم کعبه دیم حسم

۵۷

بستان الهی جام را بردار از آدم دام را / در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم

از عشق کوئی کن دگر و زتن دو جانی کن دگر / وز جان تنهائی کن دگر بنشین در دشادخرم

یکدم بکش قندیل را بیرون کش اسرافیل را / و اندر بدر جبریل را تا کند از آسمان زنم

تو برزمین آن مهتری کز آسمانها برتری / ای نور ماه و مشتری قیام را استی قسم

نور فلک را مایهٔ روح ملک را دایهٔ / بر فرق عالم سایه شد نوق و تخت از تو جم

امروز و فردا زان توست اصل دو عالم جان توست / رضوان کیوان مهمان توست روح را در زیر قدم

کونین را افسر توئی بر مهتران مهتر توئی / بر باز دین شهپر توئی بنوشت چون تا بست قلم

هر کو ز شوقت مست شد گر نیستی پیوست شد / خون در چشمت گشته شد ایمن از جور و ستم

ای چرخ دارد منت زتو ای ملک را دولت زتو / ای خلد را الفت زتو قلبت بنیاد حرم

در کعبه مردان بوده اند کز دل وفا افزوده اند / در کوی صدق آسوده اند محرم توئی اندر حرم

از دور آدم تا بما از انبیا تا اولیا / ای برزمین لی بر سما نامد چو تو یک محترم

در حسرت دیدار تو در حکمت گفتار تو / هر ساعت از اخبار تو بر زعفران بارم بقم

فردوس را آن حرم شده است و ز خرمی بستان شده / جای بنی آدم شده است کز نام تو دارد رقم

چون تو برفتی از جهان گشت از جهان حکمت نهان / آمد کنون مردی چنان کز علم تو دارد رقم

دارد حدیثش ذوق تو از کار رخانه شوق تو / و ز گنبد شرب توق تو زان بست بر سر علم

هرجا که او منزل کند از مرده جان حاصل کند / زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم

در خواب جانش داده آب روانش داده / برخیز دانشش داده چون گشت سر جود و کرم

چون بر سر منبر شود و شهری پر از گوهر شود / بر حرف نطقش بر شود روح الامین گوید نعم

بگشای گردی آنکه قدم بر پای عشق آنکه عدم / مهر ای عشق آنکه حرم تا ای ردی آنکه ندم

جان تا کنهای عاشقان اندر هوای عاشقان / بر که جای عاشقان سر سنائی کن رقم

شبستان مقامت قاب قوسین / در درگاه تو لطفا [illegible]
ملایک را بساط از چون تو مهتر / رسل را فخر از چون تو مقدم
بودی گر رایت گفت ایزد / نه آدم آفریدی و نه عالم
کلاه و تخت کسری از تو نابود / سپاه و ملک قیصر از تو درهم
میان اولیا صدری و بدری / میان انبیا مهری و خاتم
بوقت راز گفتن با خداوند / نیامد مر ترا یک مرد محرم
تو لی زین سبب با درویش امین / تو لی زی انبیا سلطان اعظم
نگیری جسم از دندان شکستن / شفاعت مر ترا باشد مسلم
ترا دانسته بیت دزدان مجنون / گهی ساحر گهی کاهن منجم
تو آن بودی که بودی و کستی / ز رحمت شادمان رنجور از غم
ندانم در عرب یک خام کو را / نبود است از برای دین ماتم
روانت را همه خام پیاسی / سپاهت را همه فتح دمادم
تو آن مردی که در میدان مردی / تو داری پهلوانی چون عشتم
تو آن مستی که هر گردون دو نیمه / گهی مه دار همی بر بات محکم
بنوک تازیانه هر کسی / نهاد گر را فریدون و رستم
زنجیر امد را زند و فروشند / هر آنکو هست عاصی از تو یکدم
ترا در صومعه بود از شجاعت / بلندی تا بساق عرش اعظم
سپاه و تخت و ملک دیگر گدا / ز عشق راهت ابراهیم ادهم
مرا یاد تو باید رهان بس / سنائی گرد دار با تو همدم

ذکر تنزیه ذات و عدد اسماء و صفات کبریا

۵۹

هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو　　امر و نهیش را کنم اظهار کنتم تکتمون
در جهان روشنی با مدبرات حسن و حاد　　تا چو حیوانی نگویندت فهم لا یعقلون
ور چو مسلمان با مسلمانی زدنیا بگذری　　بگذر از دنیا بر دن الا و انتم مسلمون
ور بجهد از زحمت اشکال حستی بگذری　　در مقام قدس گویندا انهم لا یذکرون
از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چشمه　　در مقام قرب با روحانیان ما لیستهون
کمتر از نخلی نباید بود وقت انکبین　　نفع او اندر درخت و کوه ما لیعرشون
عجز تو در ذکر فکرت زا دتو معجز شود　　کز عجز خلق گویند انهم لا یعجزون
دست در ایمان حق زن تا ز دوزخ بگذری　　تا بدوزخ در نگویندت فهم لا یؤمنون
توشه از تقوی کن اندر راه مولا تا مگر　　در ره عقبی نگویندت منهم لا یتقون
شاکر انعام حق باش ایمانی روز و شب　　تا چو بیشکران نگویندت فهم لا یشکرون
دست در فتراک صاحب شرع زن کا یزدی　　گویدا و راهرا امرش یفعلوا ما یؤمرون
هر که لا خوف علیهم گوید اندر گوش تو　　هم تواند گفت در کورت وهم لا یحزنون
ظلم کم کن بر تن خود تا که تبت از دست دین　　آید اندر نامه عمرت وهم لا یظلمون
ای تبلّم مبحل شادان درین دار فنا　　گفت همچون تنا طران عالم فانا عاملون
تو سبحوا ان التائبون العابدون الحامدون　　السائحون الراکعون الساجدون الآمرون

در زهد و عزلت طریق معرفت فرماید

برکت لی برگی نداری لاف در درویشی مزن　　رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر　　یا چو مردان اندر آی گوی در میدان فگن
هر چه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان　　هر چه یابی جز خدا آن بت بود در هم شکن
چون دل و جان زیر پایت نطع شد پای بکوب　　چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی بزن

آسمانی که بار وحدت دید را مکاه
با تو معنی مدار آنجا با که در صحرای حشر
باش تا طومار دعویها فرو شوید گرد
باش تا از تیغ دلها پرده بردارد گرد
از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان
یار مانده ماومن در عالم حس است و بس
از برون پرده بین یکجهان پرشار و شب
روشنش از دین سازد تا باقی نالی بهر آنک
این جهان و آن جهات را یکدم در کشد
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
پرده بر میر و شرم از روی ایمان برندار
گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت
چون ندیدانی که قرآن را رسن خوانده است حق
چرخ گردون این رسن را میرساند تا بجای
گرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن
گر چو دین شرع او از چرخ بر اندازد نقاب
شیعه دین دار شو تا زنده مانی زانکه هست
سرمه در چشم سنائی چون سنائی در تیر
با سخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل

همچو کرم پیله جز گرد سر خود متن
سخت کاسد بود خواهد روز بازار سخن
باش تا دیوان معنیها بخواهد ذوالمنن
تا جهانی بوالحسن بینی به معنی بوالحزن
وز شعاع شمع نامان جز باشد لگن
چون از این عالم برون رفتی نه ما بینی نه من
چون درون پرده رفتی این ربی گشت آن شمن
گر برون پوستین میری هم تو زیری هم کفن
چون همک در ره دین با کاو گشت مرکبن
با رضای دوست باید با هوای خویشتن
تا چنین گلرخ بحسب هیچکس با پیرهن
تا رحم جسم تا ابلان بگردی ممتحن
آن جهان ست از عقوبت این جهان جستار
پس تو در چاه طبیعت چند باشی با وسن
گر همی صحرا است باید چنگ در زن در رسن
تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن
سخ گرد خطا و خطر گردد حسن
هر چه جز دین مردگی هر چه جز مست حزن
گر سنائی زندگی خواهد ز بانی بس
بحر وارد ساک ... بر بحر عدن

۶۱

بنه یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس — تا بوی تاجور و پیش رو تاجوران
خاصه اکنون که جهان بیخبران بگرفتند — بیخرد وارهتری تا نبوی سرو دگران
کار چون بیخردی دارد و بی اصلی و جهل — وای پس بر تو و آباد بر این مختصران
طالع فاجری و ماحسدی امروز قوی است — هر که امروز بر آنست بر آنست بر آن
هر که بستان میان پای نداد او ز ایر — نیست امروز میان جهلا او ز سران
هر که او ز پیشه شهوت بچشید داست ز پس — نیست در مجلس ابنای بقا ز بهتران
انکه بوده است چو گردون بکه خردی کوتر — لاجرم هست در این وقت ز گردون سپران
روزگاریست که جز جهل و خیانت نخرند — داری این مایه و گر نخر از این کلبه بران
سپر تیر زبان دیده بسوخت و فساد — چند کن تات ببیند فلک از بی سپران
شاید ار دیده آزاده که ... شود — چون نه‌اند ... همه بی گهران با گهران
باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال — بیشتر از چشم در اطراف ممالک سپران
معنی اصل و فا تیز مجوی از همه کس — ز آنکه هستند بیابان و فا بی ثمران
اندرین وقت ز کس راه صیانت مطلب — که سر راه بر افتند همه راهبران
بیخرد وار بزی شاد در این وقت ز بخت — کوی اقبال ربودند همه بیخبران
بچنین قول و چنین فعل که این دونان راست — رستگم آید ای خواجه ز کوران دگران
چون سرشته همه رعنائی و بر ساختگی است — مذهب خانه خدا دار تو چون مستقران
پس چو از واقعه حادثه کس نیست مصون — همچو اعلی تو دون باش نه از مشتهران
ما جز بیتا ز شرف بایدری بوداره — دهر و ایام کسیت دیدی چون منظران
هر که چون بی بصران صحبت دونان طلبد — سخت بسیار بلاها کند از بی بصران
پای کی دارد با صحبت تو سفله و دون — چون نه خیره سر و در نسب خیره سران

آیینان قاعده سازیم رشادی کر شود	از بس یا سمر خوشتر صاحب سحران
هیچ ناوان سود درد وجهان بر سر تو	چون بریسکونه کذاریم جهان کذران
مام باشد ترشی در دل شهوت در دل	چون بود کیسه پر از سیم وجهان پر شکران

در بیان عوارف لاهوتی ومعارف ناسوتی فرماید

چو مردان شکل این رندان یکی آهنک بالا کن	بصحرا در نکر آنکه بکام دل تماشا کن
ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آیی	بدانش جان بپرور یک بیرا ز علم رونما کن
مشو کمراه چپار چپس اندر ره سودا	چراغ دانش بفروز و آنکه راه سودا کن
چو زین سودای جسمانی برون آیی توآنکه ی	راه وحدت از حکمت حلا ستهای صفا کن
ره هدایت چون کرد روشن دیده عقلت	منقش مهر سیمای حسنی صورت لا کن
سر حروف شهادت لا ازان معنی بها دارد	چه حرف لا اله کفتی بالا الله صدا کن
سلیمان وار دیوارا مطیع امر خود کردی	پس از چیز ملبسی چتر از تر عتا کن
چو موسی کو سعیدان را یکی ره سوی حضری کی	پس آنکه ما عصا آهنک کوه طور سینا کن
مسیحی وار دعوی تو مینوستند اگر خواهی	بقیمت چون سیما دارد دعوی سحا کن
طلا چون کیمیا عقل زیر پرده حسی	نخست از پرده بیرون آی پس یاد طلا کن
چو عیسی کر همیخواهی که مالی رند جاودان	ز آب حیات بسار امواج و در امواج حیا کن
امید از عمر جاودان کمی چون کوهر کیتا	دل را اندیشه او پاس حمایت یکی کن
تکه کن حشمت ونعمت ز بهر نام ونک اندر	چو آمد حشمت نعمت رعیت قصد ما وا کن
ز عرض الفس شهوانی حذیل و یا شیطانی	ز شیطان دور رستوا که امید وصل حورا کن
ز آول واد خلق از حود دیده اکر ز مردم خو	ابر و اقراسکندر رستوا که قصد دارا کن
حوز بهره کر طبع داری ستدن براوج اعلاکر	بدانش جان کو یارا تو بجویش رهبره رهبرکن

۶۳

بیت ثانی باید مرد را در بیر و کون
بیکه از گفت ما و من که خواست رنجور
بار با دست حرکت از جنت عالی نسب
کی بشد سه حیث مقدار در جیحون
ز سرا پا آراسته وی سکر ان از بهر طبع
اری آن یکی که هر بدست آرد مکر
رنج گرد کن رنج طاعت بسته پیش
در ازل خلاق چون تن او دل آدم
دعوی این کنی و عشق قرآن ترسی
گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوا
هیچکس نشنود زین پیش دو معبود را
حرص خود را بدست خویشتن بندیم ما
تا زه بیاکی شود با از عشق مجتمع
از پی صحت گرفتار بیم در حبس ابد
صدق و معنی گر همی خواهی که بینی مرد را
نیست جز راه خدا مردرد تشیعت را دوا
از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی
ور همی خواهی که پوشی تن به تشریف بر
صدق و معنی با تبرا از او اند دعوی از کرد
اگر در باغ بلا سر در رضا کار در دست

تا که قصر شیشه مینمود او من
عاشق محبوب را زیبا نباشد در من
چند با بوم خراب از طبع دون بشکن
کی شناسد قدر مشک آهوی چو خیره ختن
گستر اندیشی که نزل علو در سخن
منکری تا چند گو مرنج چند گو بشکن
ذکر است کان سر کلیم بهشت ذوالمنن
راحت و آرام دل بنشاند در رنج تن
با علی بیعت کنی و ز عشق باشی در حسن
گر همی خواهی چرا باشی اسیر کار تن
هیچکس نشنود روز و شب قرین در یک کفن
کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن
رنج حرمت در رخ چو دست نسرین و سمن
تر بی راحت بود محبوس روح اندر بدن
سوز دل بنگر که هر شمع را اندر لگن
نیست جز تسلیم مر تیر طبیعت را مجن
در مصاف نیستی هرگز نه بیند کس شکن
دام خود کامی چو کمرا بان بگرد خود متن
را بیش است و اندیشه زاغ از دغن
چون من و تو کی بود دل بسته در سر و چمن

سلوت او خلوتی اندر سماں … دعوت او دولتی اندر کمیں
بوده چو یوسف بچه هفته بار … تا فلک از حبل متین
زیر قدم کرده از اقلیم تک … تا سماں خانهٔ عین الیقین
کرده قناعت همه کنج سپهر … در صدف گوهر روحش دفین
کرده وراست همه ترکیب عقل … در کف تحفهٔ نطقش نشین
العیش سحر نمایان همه … در هوسش چهره کشایان چنین
اول و آخر همه سر چون عیب … طاهر و ماهی همه دل سیحتین
روح امین داده دستش از آن … دادهٔ مریم زرهٔ آستین
نظم همه رتبه دیو حسین … تحفهٔ او داده روح الامین
کستوری اندر طلب و در طرب … از برکت رایش او زان حرین
باد دل او خاک ستان سپال … تا کف او سک کمین بکمین
حکمت و حور سدری وینش نشست … تا چکند ملک مکان و مکین
وست بر اسپه دو البرل … حاک عجم ایسر آستین
عاقبتی داری و حر سندلی … ایت حقیقت ملک راستین
کاه دل کو بدهست و حیاں … کاه عدو کو بدهست این چنین
در همه تیج و آراز خوش … چون گل و چون سوسن چون یاسمین
حتم بود واست را مد آتش تیج … چشم بدیده است برا روشن چنین
فتنه ز شمس بود و حلم او … کور اثیر آمد و از زمین
حسش در دین چو ر سپهر حکر … سر کو بود نصیبه در آن کمین
کی کلاه سر مهد تا بود … آتش ابلیس که شش قرین

۶۹

دمی چوکان مدارا کن وزان میدان بکار اینا
ز خود تا کم نکردی باز هرگز نیست این عکس
نه سید بود کز هستی بستی کشته درین منزل
ترا از ذوق آب و نان رکاب اینجا که ادراک
چه با دست بر پای اثر جاکت دور از وی
تو موسی باش رح بن بپرور که پیش منعزل جدا
تو صاحب سر کاری تو که هرچت آمد و است
زمینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل
سلیم و بارکش میباش تا عارض بر و دین
کزین دریافت سر دل بین در کوی تاریکی
همه در واست کار دین همه خوبست راه حق
ز روی عقل اگر بینی کمالی کان یقین کرده
اگر بر عقل حرب آید یقین دان کان مکان است
خضر زین راه شد در کوی کابی یافت جان پرور
همه دادست بیدادی چو تو در کوی دین آئی
چو تو تیار شو در عشق تا پیوسته در جوش
اگر خواهی که تا دانی که از دریاچه سینه
چو نور از طور می باید ترا از آهن کجا یا سد
که حاصل کنی کاری که باقی ماند آن عمر است
مرو بر راه برگو ری اگر مردی برین موت

چنین کردی چو آن دیه که هستی چون کنی سر کرده
که بینی از در حکمت جمال حضرت سلطان
رسید آنجا که او ناحق کمالی بود کمتران
کی بینی کجا پایی برون از جهت و چیاراز کاسان
قطره جست بر منزل جیان را باشد چو عیان
به هستی ترحم اندر چو سنگلاخ و تعبان
همه آراسته بینی چو باری دست زی ایشان
چو کردی قبله دین را زبد و ترس آباد است
کند عرضه ترا بر حق همیان زمره نیکان
وزین بشنو دبوق جان برون از آب و گل ایشان
ازین در آسمان کردان ترا ان خون فیضان
همه جا عیاری بر بهبین تا چون بود میزان
وگر در شرع افزاید کمان برکان بود فرمان
سکندر را از ره دیگر برون آمد چو تابستان
همه شاد جست مخمور دن چو دانی زیست دور
چو بلبل بر امید وصل مشتی مست و زعریان
بهمت راه بر میباش بر امید کشتیبان
برو بر تجربت بر طور چون موسی بن عمران
اگر زین در فرو مالی المبسرزی درین زندان
که گمراهی برون آئی سبی کمر ترا زیمون

۷۰

برآمد از غیب عقل اقدس در خاطر عیسی ... بهر تقریر حرف آید معانی رایت فرقان
سماع روح عاشق را ز اصل آورد ناقل ... شعاع شمع حکمت را ز اصل اوردی بردان
هر آن کو اندر سماع آید همه عقلش بدر گردد ... هر آنکو اندر شعاع افتد شود دیوانه دیگسان
ولیک از کار و بار این اثر باید جهان دل ... بلی در دو کرم آن را هوا در سی حیان
حکم آهون شد و پا بود تا باشد کرین سعی ... حریر باید مگر یکدل شود در آسمان پران
چو جای این بوس باشد که یکدست آینه لشکر ... پی مرکب ها گردد نا پیدا بود پنهان
خرابی در رهش بس است ور سیل طریق تن ... وگر در حصن جان آئی همه شهر است و شهرستان
همت اینجا سا کرده است شدا و ایلی شاهی ... حریم خانه حرم که میآرد یک اشربان
رهول سیل عالم پر شد و این لب کشتی ... ز روح نوح سیمبر شده یعقوب دین کنعان
سواری میکند عیسی و بار حکم او در خر ... ز طعم مرسل اندر دل خضر آگاه و هم پالان
چه رایت ایسنائی ایکه با مرجان حجود یکدم ... خرکوئی و جان جونی ملا خوابی تو ای امکان
اگر آوار مرفات داد کس خران سید ... که فخر اهل ری او بیست و تاج صدر اصفاهان
امیسی رهروی گورا رضا گوید در دنیا ... از و راضی رضا در شد و ما و مصطفی هوان

در تحقیق توحید حضرت باری جلت عظمته علی کلمته گوید

ایا ارچنبر اسلام دایم برده سر بیرون ... ز بست کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مسلحون
هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان ... حت را جل پیرایه دلت را کمر پیرامون
اگر دار اعتقادش تشکی با خطم آرم ... علی رغم تو در توحید فصلی گوش دار اکنون
ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پیداری ... نهی علت هیولا را که آن ایدون آن ایدون
هیولا حیث الله است فاعل وین آمد ... کز ریح بار بر کا واست و آیند از کردون
ترا پرسید کس خواهم رتبه سینه مرسته ... چه گفت اسلام درین معنی ترا نفس کل اطلاطون

71

اگر چون خداوندی که اصل مرد و عالم
خداوندی که آدم را ولیک زندان آدم
خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را
بهشت بود او یا بهشت باشد اوی تنک
کلاش بچو حصه حق ولیکن بخت و شکل
ابو بخت بر دولت بود انند ذیکرت
که پنهان کرد جز ایزد دسنک ما ره ور آتش
صدف سیرن بدریا در دوان ابر بحر ابر
که پر کردو که آکن ایزکیا و قطره باران
سپیدی روز صبح گیست در دو هر دو سیاهی
بهشت هر دو که باشند اکابان عمر بارستان
همین برخته لولوکر داند کرد در نیسان
ز بعد انکه چون سیمین سپر گردد در افزودن
که بند و چون خزان آید بر آزاران کنه ادکن
دو آب مختلف را مشتق با هم که گرداند
پس آنکه نطفه گرداند ز روشخصی کند پیدا
یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز
یکی بیچاره با دولت بکام از نعمت باقی
یکی از بلا ساعون رساند در عمری روزی
بزرگ پادشاه کوست کز یک آب یک نطفه

بقدرت در وجود آورد بی آلت تن ما
چه پیرآورد از نه سپهر دانه کل سیستون
جناب فصل او دامن سحاب عدل او گردون
شاید پنا میکوی در میان وسعت و چون
صفاتش بیحد آتش حق ولیکن شیر او بحر
بیو امند که بستی بیو انند گردون
که روید هر برزه بی خاک تیره آورد بیرون
رسید دو اسید هر دو در دریا و در با مون
دهان این را هات آن رشک لولوی مکنون
که می گردنه بر یک روییت اپشت چو نطاقون
چه صابون ارچه از خز او خسته بیو از صابون
شمر بر غنچه چو سن که داند کرد در کانون
که کاه ما در ابر با حسن ها دکالعرجون
که گرداند منقش باغ را چون صحف انگلیون
بقدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون
متلسن بحکم و ثابت هناده متحرک سوزون
یکی منعم یکی مفلس یکی دانا یکی مجنون
یکی پیوسته با محنت برنج از اختر وارون
یکی را از نبی نالی دو انبا بلا ساعون
پدید آورد چندین خلق لونا لون و گونا گون

٧٣

تیغ نهادی ز دست و درع نهادی ز پشت | تا داشتن ایستاده دین بر وز چراغ انجمن
گر نبودی رحم تیغ و سیرت اندر راه دین | دین بپوشیدی لباس ابلهی بر خویشتن
لاجرم اکنون جهان کردی که در هر ساعتی | کافری از جور دین بر خود در زد پیراهن
مرحبا ای مهتری کز هم تیب و رجهان | پیش چشم و تماشات چون همی آید لبن
در بس کهرار روی عالم در نوشتی سرسر | با مردی هدی و تا هسر کفر و وثن
کیترانت رامز و کرمتری دعوی کند | ای امیر نام گسرو ی سوار بیزه زن
هیچ کس را در جهان این مایه مردی بود | کو سیدان خطرسا رو برای دین و طن
راه دین بود است مخوف از ابتدا لیکن بحد | اهمه مخوف را موقوف کردی در زمن
از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب | طبل و بوق و عراده سپر و خود و مجن
پای این مردان بداری جامه ایشان بپوش | ترک لی ترکی بداری لافت در دوستی مزن
زور و حرب از هیبت تیغ بلید بدی زمین | با جهان کریم حضعی مردی متمن
ذو الفقارت کرده ای کرکدن در روز جنگ | کاه گشتی در زمین گر کوه بودی کرکدن
ترکستان را سراسر تا هو و کردی در جهان | تختهاتان تخته کردی حلقهاتان راکفن
این جلال و این کمال و این جمال و مرسله | نیست کس را در جهان جز مر ترا ای بوالحسن
هر دلی کو مهر تو در جان ندارد همچو خال | هر دلی کو عشقت اندر سینه ندارد مقترن
روی حیاة العلی هرگز نه بیند سحاب | لا یرالی باد اندر بار یا کرم و حزن
گر نبودی روی و مویت هم نبودی روز و شب | گر نبودی رنگ رویت گل نبودی در چمن
بودی تو صاف و دولتی هرگز نبودی در جهان | هم نخواهد بود هرگز چون تو ای در هیچ فن

در مدح امیر شرف عرفی و فخر جهان عشق و سرفو مانند

ای دل اندر بند عشقی عقل را تمکین مکن | محرم روح الامین دیو را تلقین مکن

[illegible]

از حجاب غفلت اخر یک زمان بیرون بکر — تا نظر خسار ربانان چشم صورت بین مکن
غیرت اوباش را در کوی او کردن بسنه — خسرو ایام را بی روی او تسکین مکن
چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا بری — دل ازین آمال آن و ملک این غمگین مکن
عتق ما زاغ البصر کوئی ترا شد رهنماست — صاحب لا ینبغی را دعوت تحسین مکن
چون الم نشرح شنیدی رب یسر لی بگوی — چون ز جنت در گذشتی وصف ما کین مکن
رحمة للعالمین را اهد قومی ورد ساز — لا تذر را ذوا حنی کر بشنوی آمین مکن
دم برای دیگران زن در جهان و دیگا — چون تو خاص شهریاری آن خود تضمین مکن
گر گران باری چو قارون جز تری بستر مسا — ور سبک روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن
تا بود شمع و شراب و مطرب آنجا بهتر آ — در ازا اینجا بر مدار و سینه در داکین مکن
دست تنه خواهی که باشد آشیانت همچو با — چشم سر زا اول بدوز و آن را ز راه این وین مکن
بر در سلطان نشاید کرد کبکی رهزدن — گر نداری کر به با خود دست زی زوبین مکن
خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن — تیر باری و شاه هندی بند کی تکسین مکن
گر ز شکر کار خویش آگه شدی چون دیگران — شهد و زهر و کفر و دین را زاد و بوم و دین مکن
در نظم از بحر خاطر چون بدست آید ترا — جز عروس روح را از عقد او کابین مکن
چون سنائی باش فارغ از برای حرص و آز — آفرین بر دیگران بر خویشتن نفرین مکن

در مدح حضرة الامام ثامن الائمة علی بن موسی الرضا علیه و علی ابائه التحية والثناء گوید

دین را حرمیست در خراسان — دشوار ترا محشر آسان
از معجزهای شرع احمد — از حجتهاست دین یزدان
همواره ز بهر حاجت — پیوسته درش ستیر غفران

[illegible]

بی نام رضا همیشه بی نام | بی ستان رضا همت ستان
باعس بی کراست باشد | چون خور کسته دار گریبان
بر دین خدا و شرع احمد | بر حمله رکاب فخر و سلطان
چون او بود از رسول نایب | چون او سر دار خدای جهان
ای نامون کرده با تو پیوند | وی ایزد بسته با تو پیمان
از پیوندت گسسته پیوند | وآن پیمانت گرفته دامان
از بهر تو شکل شیر بسته | در رده شده بچنگ و دندان
اراکه زپیش تخت نامون | بر بان تو خوانده بود بهتان
یاورد جحود منکرستس را | اقرار و دستور ساخت در پا
از معتبران اهل مسند | در معتمدان دین و ایمان
کس نیست که هست از تو راضی | کس نیست که هست بر تو سلطان
اندر مدیرت وحی احمد | نیست مراتب امکان
تضمین کنم اندرین قصیده | کین مست فخر و کداست تو را
ای کس تو کفر و مدرت ایمان | پیدا است تو کافر ار مسلمان
در دامن مهر تو زدم دست | تا کفر بکرده ام گریبان
اندر ملک امان علی است | دل در غم غربت تو بریان

ذکر بعضی سالکان طریقت و مالکان حقیقت در اصحاب سعد ما مربع علویان

شرط مردان نیست در راه عشق جانان دم زدن | و منه | بین البین شد وصل و شد هجران داشتن
ملک اندر عشق جانان شرط مردان آن بود | درد دل بودن و درمان جانان داشتن
ذر که از بحر عطا خیزد صدف دل ساختن | تیر گرسنت قضا بر دیده حال داشتن

ای خدای هر دو عالم بود و خواهی بس ترا — زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتن
بگذر از نقش سه یکی تا باشدت تخت را — طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن
بگذر از عقل شبیبی تا نباید حاجت را — صورت تخییل مر بیهی بیران داشتن
ای که از کاهل نمازی ای حکیم رفته پوی — همچو دونان عمر تنها واهل یاران داشتن
صدق بوبکری و صدق حیدری کردن رها — پس دل اندر مهر زه فرعون و هامان داشتن
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاهلی — عقل چبود جان بی فرا و دشی خوان داشتن
دین و ملت نی و بر جان نقش حکمت دوختن — نوح و کشتی نی و در جان نقش طوفان داشتن
فتنه نبود گر درخت کشت ار تر دامنی — فتنه چبود عقل و جان و دین پیمان داشتن
از برای گفتن دعوی و معنی روز عدل — صد زبان خاموش گویا همچو میزان داشتن
هر کجا شیری است خود را چون سگ بگداختن — هر کجا سرکه است خود را چون سپندان داشتن
از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان ملا — چاشنی گیران جان را تر ز دندان داشتن
عقل را هر تماشا کرد سروستان غیب — همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن
چون بپولی راه دانی چیست علم آموختن — چون بکوئی علم دانی چیست کیهان داشتن
دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن — دین چه باشد خویشتن در حکم دیان داشتن
چار پایی بسپرم عیسی مریم تا فتن — چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن
دقتی وان عشوه ده بر شرع آموختن — فتنه دان دیو را مهر سلیمان داشتن
هر دم از روی ترقی بر کتاب ما شتی — جد دانا حکم در دیده جان داشتن
از برای پاکی دین در سرای خامشی — عقل دانا زندگانی را بزندان داشتن
عشق نبود صبر را داروی صبر آمیختن — عشق چبود ذوق را بعد رو درمان داشتن
از برای غیرت معشوق هم در خون دل — ایدریغا های خون آلود پنهان داشتن

دو یح آشنایان پید ایشان و اینان کاملا
دستش خود باشد برابر هوا نبود ترا
تا کی اندر صدر قال الله یا قال الرسول
جو سه بود عیسی اندر جان پس ورا و بان
چون بر آید و کوی کوی شو چون این و آن
تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل دین
اهل دنیا اهل دین مو دار برار است بیت
برگ خندد بس حسرت چون باشیا شد شبه
چون ذرا و صدق و صوت برس آید بر شما
بوهریره وار باید باری اندر اصل و فرع
دین رو رویتان طلب برا کشتا بر تعلیم
از جو دو تو از حلق برای تا کرد و در تو جوش
چند با دیو احسن ای عفریت دار
راحت از دیوان سخن گوئی بس ز دیوان شود
لی توان از حلق متواری شدن پس در ملا
شاعری مگذار و کرد شرع کرد ایرا ترا
ورثه هر سه سدی در بیمیزل ولی بعضی بود
با دهرون کن بسر تا جمع کردی مهر آن کت
گر چو خورشید سپید باید تا بوی نمار خویش
مطلع ری چون سنائی تا مسلم باشدت

این جهان را کی توان هم سنگ ایشان داشتن
تا تو یار خویش باشی یار شان داشتن
عقل تعجیل طال یا قبل ... داشتن
از برای بو سیا سنگ ساهان داشتن
از بی بتها کد از آیین چو کان داشتن
از حریصی خویش را با ما داران داشتن
هم سگ رو دن و هم آب حیوان داشتن
گور کس در بحر و کشتی در بیابان داشتن
صدق بود درد اسر با عشق سلمان داشتن
که دل اندر دین و که دستی در ایمان داشتن
رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن
در دبیرستان حیرت لوح نسیان داشتن
خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن
مار هیل بها و دیوان را دیوان داشتن
شعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن
رشته باشد بجهد نظم جهان داشتن
رو که چون تو بی بیار برا فراوان داشتن
حاکرا حر با و شوا ندر پیشان داشتن
توبه باید کرد از این جسار جسارت داشتن
خویشتن را زین گرانجانان تن آسان داشتن

۷۲

دیگر خواب رفت فتنه از دو | از سر اندیشه تا بقسطنطین
دولتش هر کسی که خیمه زند | نیز و را بر دوش می تیغ چین
تا کشید عدل او بکر بخت | مستند و خواب ظلم در تختین
هر که سر چو زاغ شد در زخم | چون سر زاغ مخت شاهین
هر ره پیچو سیر کرد از رحم | چون تن شیر بچه شیر عرین
بر فلک نور پاشش روبش پس | چون قمر راسب که تنین
در زمین کار ساز جودش بس | چون زحل در کف آوردن دهقانین
چون گل از نم همی بخندد ملک | تا گرفت از جمال او تزئین
تا بس ره کار چون خورشید | خاک زرین کند برای زرین
ای ز فر تو دین و ملک جهان | که جهان از تو در فزون و دین
حق گزیدت پی صلاح جهان | حق گزین کی بود چو خس گزین
تا کی بیت همی ندیده برند | همه دارند کان خنده برین
ای ز جاه جهان بیام جهان | مترقی بجذب جبل متین
ای مفرح جهان جیسی را | از تو روح رهی چرا است حزین
جسم در دم امسند از غمز | چشم سندی ز آفتاب سمین
دل کرم مراست از لطف | گشت گرما سجای افتادین
من نگویم که این بدانست ولیک | من همی در خور چنین تمکین
پیش چون من کرسکس ننهند | فرض خورشید و خوشه پروین
کرد اکرام خود خلیل ولیک | نخورد حب نیل عجل سمین
نا توای خنجر غضنفر در شهر | بنده را غول همرهست و قرین

گرچه صد کارد استم درمرد — لیک مهر تو رهم ازعر بین
جرب وسیر سیس انکه رحواٮه — نکتالی دوات اروالتیں
رحمت رحیکونه حواهد بود — هرکجا رحمت قبول حسیں
حق ندست مس ومس ارتحال — در ملامت جو صاحب صفیں
سجد الله که بیسداں قوم — درحریم قوام حرمت میں
داںکه باید قوام ماری تسبیح — ارکساں اهل قوام الدیں
همه هم صورتت وهم سیرت — همه هم بسته وهم آئیں
من مدام کیم دریں درگاه — حلق درستا دیده ومن عمگیں
ابرجیں دو سه لتے مراحوایں — من گریاں جو زوبع اریکس
آری آری رصعف ماتد اگر — کرد دو ستیره کم تد حستیں
من جه دانم کمال حصرت تو — حرجه داد جمال حورالعیں
صورت ارنا تو میست ماں ما — عاشق شده ورهی درهیں
روح عیسی تراجه حوئی رنج — دم آدم تراجه حولے طیں
ذرتا هاں مراستا سجه ماند — صدف ساں بهاں رده التیں
مهرجوں محرمست یرک دیده آست — کرد درو شکرد نکیه دکیں
گرچه اره وی سده کرم سود — حواحگاں عحول کسر اکیں
همه سرای حواحگاں سرد — دوق ایں قطعه ترش شیریں
نار روز روشنست درعالم — تا دت سال وماه مدت میں
دوب ومدت صفتای زاد — رفته وباده شهور وسیں

گریدشه ساریاں رحضور مراقب الناطر توقیشان وعاید

[illegible]

ارکلاغ اموز پیش ار صحدم برخواستن … گر حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان

چو تحجر دو کردی اندر منزل از بهر جواز … نخل وار اثر در خوردن رونقی در بوستان

خون خور چون پسته و چون کبک شادان بر جهد … تا نمانی خیره مالیده دست این و آن

گر ز سیری زانوار سر برکذاری چو ملخ … زیر خاک و خشت باشد همچو مورانت مکان

طعمه ای انسب واد هم کجا ماند ترا … کانسب واد هم زر و زر و ست قوت داری بران

همچو شوک اندر دهان مار مخر و پستش اجل … اگر چو دست سیداوی فرو سیدوز بان

اندرین ماتم دو کف بر فرق کردم وارهم … کی کند چون جز رسودت زاری و بانگ و فغان

جز با برابیم سمیر همی خوان زیر لب … تا آتش نمرود کرد و بر سعادت گلستان

چون درخت زعفران خونابه بار از دیدگان … تا شود کوهر سرشک تو چون سرشک ارغوان

گر بود چون سرو سرسبزی و پیروزی ترا … در کمر بسته کلها همچو پی پشت میان

هم بهار عمر بود دوران چرخ آرد بسر … بی لف کردی چو گل بر شاخ و خار اندر خزان

اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش … آنچه باقی ماند از عمرت سپرور در زمان

هر بقا کان عاریت دادند بخشیدی ترا … چون نباشد باقی الفنا قل بحرفا سرمدان

گر تو باسی مهربان در پند و حکمت بشنوی … کس نباشد بر نماشد سنائی مهربان

ممدوح این قصیدهٔ فریدهٔ مغلق بیت

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین … آفرین گویند همی بر جان پاکت آفرین

از برای اینکه ماه و آفتاب چاکرند … زان طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین

خلق توسل الکمال و فضل تو بس با جمال … دری تو نور مبین و ذات تو حبل المتین

نقش نعل مرکب تو قبلهٔ روحانیان … خاکپای پاکراست تو تباهی حور عین

مرگ با مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد … زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین

٨١

هیچ بیرون نیست کار ایجهان از یک دو دم
رحمت فردوس آراست وحدات کوثر

یکرمان در آب شریعت آتش شهوت بکش
پس حوض ساسان تو دو یو یرا بر از ان جوعس

دل چو مردان سرد کن زین خاکدان بیوفا
آنکه سان کلید قصر فردوس برین

طاهر زیبا و ما زیبا مرا و را ما سـ طـ
اردرون چون سرک باشد و بر دو لیچون

شاه را کو لی کمال این و آن غارت مسر
پس رشاه از درون طمع داری مال آن این

روی چون طاوس و اندر زیر انطا غول طمع
آنکه کاری با تهورا بیت کاری سمکس

ارشاد پیشه چه حولی بر دهر کس آبروی
تو درین آروای خواجه آب پار کین

دفت و ادون سوش بر ماشی جو مستانی چرا
در میاید کر دستمبد بر تراشتیر عرس

تو سرای سلطنت تو دولت کرد وس
شاه را دولت چنان باشد ترا سلطنت جیس

تو چرا از طیلسان چندین توقع میکنی
طیلسانست انکه داری یا برروح الامین

یک گیتی آرزو باشد حصول از سر سر
رو بر سپید تو دار حوان ادمان ریزه چین

سید مرزا فضل الله سمیتل اکه
آفتاب خاندان ضیمیس وطاهرین

اکه اندر حق دیگر یک سیم در جهان
خواه کوئی تاج بخش و خواه کوئی پوستین

اکه ما دکر بدست آید تش بر بایستد بیمه
کیچ با و آور در استطار سیر المومنین

این قصیده در ستایش نجم الدین قاضی حسن عفی عنه گفته

دی ز دولتسکی بر مالی طوف کردم دیار
یکجهان جان دیدم اسحار سده ازرندان

سیطرت جو شدل طیور و سطلی حسان صبا
سید بس خدا درحت سیربان کو باحمین

سوس اسحا بر دو دیده تا ماسال سروس
نرگس آشنا حوش بحفه در کنار سرل

یاک کرده بر نوای عدلیـنوس نوا
قرط کلی بعته شعر سیمای سمس

بسته ایجون کردن دکو شعر وس جلوه کر
شاح مرجان از عوان و عقد کوهر یاسمین

سوسن آزاد را چون کی نباشد اصل ... کمک مانده است ارچه هستش ده زبان در دهن
شمع دنیا را بس کو گریان در یک مکان ... ور طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن
ایخطاب از دو سعی خود برون آید همی ... گر چنین گوید بحجی ور چنان خوانم بحن
اندر آن ساعت که بجنامست ز دست دشمنی ... زهر خورد و دوستان کشتند اران آل حزن
ز سعادت گر لبش خالی نبودی در دهان ... زهره چون کشتی زبان چون مشک زادی یا سمن
روضه شرع معین الدین زهد عز دین ... از جمال لفظ خود هم عدن کردی هم عدن
هر دلی کز عشق مال و جاه چون بتخانه بود ... سوختی بتخانه و در هم شکستی آن وثن
نسبت از محمودیان داری ز بهر عز دین ... همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن
مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیک ... زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن
بجمال یوسفی بی سوز یعقوب از گزاف ... توتیائی نایدار از هر باد و ز پیراهن
گرچه در میدان قالی لیکن از زردی خرد ... رفته جائی که بیش ابتخانه ما گنجد نه من
از برای انتظار مجلست را روز و شب ... گر نه بهر مصلحت بودی زمین کشتی زمن
شاد باش ای عندلیبی کز پی وصفت همی ... مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن
گر تن ما جامه عیدی ندارد گو مدار ... چون پری پوشیده شد گو باش عریان پیرهن
جان ما آن جامه پوشید از او صافت چو پیچ ... ما فها هرگز بدین پوشش نگردد ممتحن
افسری سازم ز گرد نعل است روز عید ... میردم چون شمع سر پر نور و دل پر سوختن
تا ز روی نهنیت گویند اجرام سپهر ... کی نهاد در میان فرق جان خویشتن
تا وجه عریان کجا ماند که گر شعر مرا ... بر مرید مرد خواند عشم ور اندازد کفن
آنکه در و صعود مانند عقاب پر خنگ ... تا نگردد شیر عز نده شکار بیره زن
شادمان باش از من و از خود که اندر نظم در ... ز خراسان چون تولی زاد است تر غزنین

[illegible]

ار تو خود چون می پسندد عقل امیای تو
مرد اماری کو باید زردی اعتقاد
انکه او را بر سر حیدر بمیخوانی امر
کرتی حاکی بمی برباد بدین شرط هست
تا سلیمان وار باشد حیدرا اندر صدر ملک
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب
حضر فرح بی دلیلی زامیان بسته چو کلک
کر بمیخواهی که چون جهت بود فهرست قبول
چونکه رخت دین ساخ شرع هم حیدر نشاند
هرکه ساقه و عترت را احمد مرسل بماند
ارکذشت مستطیع مجتبی حرمر تقصیر
اربن سلطان ملک شه چون بمیداری روا
اربی سلطان دین پس چون روا داری همی
اندران صحرا که سنگ خاره خون گردد همی
هست زندانرا بالی برکشاید هست در
هشت بستانرا کجا هرکز توانی یافتن
کرنمیس سماری خویشتن را با بدست
کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود
کراهی دین وار احوالی خویشتن راشرط
بیند پس بیوشی و علم دین طلب رهبر آنک

بار کین را قابل تسلیم و کوثر داشتن
حق رهبر اردل ودین همیشه داشتن
کافرم کر می توانم کفش قنبر داشتن
آب قبول خوردن و در دامن آذر داشتن
رشت باشد دیو را سر تارک افسر داشتن
رهبره را کی رهبره باشد جیره از رهبر داشتن
جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن
مهر حیدر باید ت با جان برابر داشتن
با عمالی رشت باشد هرکه حیدر داشتن
یا دکاری کان توان تا روز محشر داشتن
عالم دین را نیارد کس معمر داشتن
تاج و تخت پادشاهی هرکه سنجر داشتن
هرعلی و حضرتش محراب منبر داشتن
و دران میدان که نتوان پشت یاور داشتن
ادبرای فاسق و محرم مجاور داشتن
هرتحت حیدر و شبیر و شبر داشتن
مهر زجعفری بروی جعفر داشتن
طیلسان درکردن و در بر خنجر داشتن
جسم و جان از کفر و دین از اعتبر داشتن
هرکه داشت خوب سود رتبت فر داشتن

[illegible]

۸۳

[illegible] بیان بیرون [illegible] داشتن

[illegible] عضد و صحبت فرمایات

[illegible]

هرکه دارد آشنائی باهمه کرد و بیان   تخت همت باید از عیوق برتر داشتن

زیر پای حرص دنیا چون تنت فرسوده شد   دلبر عقلت چه سود آنگاه در بر داشتن

قوت اسلام و دین بود اقتضای ایزدی   ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن

شرط باشد دین بحجت داشتن در حکم شرع   چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن

دوزخست انباشتن در ملکت فردوسیان   تشنه لب جان درکنار حوض کوثر داشتن

هرکه او از موکب صورت پرستان شد بری   بایدش شستن طبل ملامت از قفا بر داشتن

وانکه را اندیشهٔ عقلی بود کوید طبیب   باید اینرا از خدا جستن نکوتر داشتن

خود ندانی گر نبودی جان نبودی تن نکو   فی سواری خود چو باید اسب و افسر داشتن

گر نتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک   تیغ هندی از کجا آورد گوهر داشتن

ناجوان مردی و بد دینی بود گر ناکسی   در مزاج این جان صافی را مکدر داشتن

وله ایضاً علیه الرحمه

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو   ای تو غلام صدق و جهانی غلام تو

تاثیر کرد صدق تو در سینها چنانک   شد بیتیاز مستمع از شرح نام تو

نام تو چون ورای زمانست عقل و جان   کی مردم زمانه در آید بدام تو

چون نفس با و نفس تو کشته حسام تست   بر زند با دبر تو و بر حسام تو

ای باطن تو آینهٔ ما هرست شده   برداشته ز پیش تو لحم و عظام تو

عشقت چه جوهریست که بی تو ترا مقیم   با من نشانده دارد و تو در مقام تو

معذور دار از اینکه در سینه و مرمرا   پروای تو نمانده ز شادی سلام تو

دانم ز روی عقل که تو صورتی نهٔ   ورنه بدیده روشنی کردگان مهتم تو

لب محرم رکیب نه نا مد که بوسه داد   زیرا نبود واقف دست کلام تو

بجز در عالم تسلیم و تحقیق — دلی پر غم و بستی پر حسرتی کو
ز بهر عدت کور و قیامت — ترا در جسم و دل ما ردمی کو
چو در لی بست تن ایمن نشستی — ز دل در جان حاجت شارمی کو
همه کوینده فسق و فجور هم — ز بهر دل و ترا زاعتق الهی کو
تراهیمان بسی بود ملیکی — اگر تا چون خلیل وادهی کو
بعالم در فراوان سک و بیست — ولی چون صخره و چون رمزی کو
هزاران هیسی ارما در برادند — ولی چون عیسی بن مریمی کو
سنائی دارد در عالم تو بنگر — ز بهر ستس ارحمی و ترحمی کو
اگر مایع شدی در دین و دنیا — ببست رنج بیر یاد دل سعی کو

ولہ ایضاً

سر بسر دعویست مردا مرد معنی دار کو — تیز بینی پاکدستی رهبری عیار کو
کر د اگر معنی است بس معنی نمی خواهم زلو — گفت اگر دعویست تا حق مر ترا گفتار کو
باستان معنی شود آخر زبان معنی بماند — ور بگوئی هست ارین معنی ترا آثار کو
چون ملوا از بد خلقان برشته مرد یکی چرخ — وادهٔ آواری ساران کی بکیان مردار کو
چیستی مرغی ستوری آدمی ستی بار کو — ور براه آدمی بین آدمیت هموار کو
در طریقت سست داری کو تسکر با قدم — ور بگوئی مرد مالی عقل عقل اوار کو
ور مجسطی وار عقلی داری ار خط اخطا — تحفه هاء چون فتنه زنکار کو
راه ما همره روی همره نکوئی تا کجا — دین اگر با ئجواری مرد مردا یار کو
ور بشرع شدی آگاهی ار سر جدا هی — آب حتی از سر بیه و سنگ بر رخسار کو
ور بی بو نکر نوای زرف جدا ر مصطفی — پای بر دندان ما ر دست بر دیار کو

۸۵

ولہ ایضاً

کشت سیراب ز سراب کرم تو خشی دو کون ‌ ‌ ‌ چون نگه کردیم تا لب بود بر دریای تو
اید ریغا گر بدیدندی تا بدیدندی بچشم ‌ ‌ ‌ هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو
آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو ‌ ‌ ‌ وآن دگر از مژه رفتی بی تکلف جای تو
در بهشت از بهر خود بینی نباشد ایشه ‌ ‌ ‌ آینه سیمین بران آن جا بود سیمای تو
نیست امید سنائی در مقامات فرج ‌ ‌ ‌ جز لب تجنید و مهر جهان بخشای تو

در ستایش بنا چه وجد خواجه کل نو جد حسر سوار

ای گشته ز تابش صفای تو ‌ ‌ ‌ آئینه روی ما لقای تو
با دست بدست آب و هم آتش ‌ ‌ ‌ با صنوت نور خاکپای تو
با تو چکند رقیب تاریکت ‌ ‌ ‌ بس نیست رقیب تو ضیای تو
خود قاف زهم فرو بپرد ‌ ‌ ‌ از سایه کاف کبریای تو
در کوی تو من کدام سگ باشم ‌ ‌ ‌ تا لاف زنم ز روی ورای تو
این آنقدر بس که خوانندم ‌ ‌ ‌ خاک سگ کوی آشنای تو
هر چند که خوشش نیایدت بل تا ‌ ‌ ‌ لائی برند ز تو گدای تو
این هژده هزار عالم و آدم ‌ ‌ ‌ نابوده بهای یک بهای تو
قیمت گر تو حسود بود ایجا ‌ ‌ ‌ تا هفده قلب شد بهای تو
ای راحت تو همه فنای ما ‌ ‌ ‌ دی شادی ما همه بقای تو
هم دوست همی کشی و هم دشمن ‌ ‌ ‌ چه خشک و چه تر در آسیای تو
این دست که مر تراست در شوخی ‌ ‌ ‌ اندر دو جهان کراست پای تو
دیریست که هر زمان همی گوید ‌ ‌ ‌ این بنده به هر دو سرای تو
من بنده زندگانی خویشم ‌ ‌ ‌ لیکن نه برای خود برای تو

دیگر بابائی صحابت معشوق از ارباب حق و عاشقی فرماید

راه دین پیداست لیکن صادق بیدار کو
عالمی پر دو انکار راست ارتجار جواحکی
دیو مردم من که خود را چون ملایک ساختند
کر سوی ورنگ کوئی چون کم بس میحو کل
سلف اسمان تاری را حران بکرفته اند
کشتی طوفان رنا ابلان رمانه چون کم
هست پنج سال تا تولاف مردی میرنی
طور هست ولن ترانی لیک چون موسی کرا
میان ایں راه دین مرد صد هزار اسعد یار
عمر و عثمان و بو بکر و علی سیم همی
درره ال من مرید عاشقی مرحاست را
کر بحت کرد و رخ رحمت سهی پس را
هم روصل و هم رحمت چون محمان هر زمان
لی رحا و خوف کر کوئی که بستی خاک وا
هو دح ار معشوق و ربع ار عاشقان کام
درین سخن چندانکه جوابی کفته ام در کوش عقل
روت کری مین کری کهه ام کیس تو ام
تو همی کوئی که نشت تا روز ا ندر طا عتم
جز فرمان بر رحمت دین همی بالید زار

یکجهان معشوق سیم عاشق محوار کو
اندر لیا در جهان یک حیدر کرار کو
تا چنین دیوان بکوبد سلیمان وار کو
مهتر ابائی برار خاک و سری پر چار کو
در چنین تشویش ملکهای دیرکان قبار کو
آن دعای نوح و آن کشتی دریا بار کو
پس چو مردان یکدست بر رحمت عیار کو
آن تجلای حلال و وعده دیدار کو
کرد هفت اقلیم اکنون یک سپهسالار کو
از حیا و حلم و عدل و صدق آن هر چار کو
آن انا الحق حسین و آن سر و آن دار کو
سینه و دیده کهی پر نور و که پر نار کو
چهره همچون لاله زار و دیده لولو بار کو
پس بجای باد و خاک از استین رفتار کو
در دیار در دمندان یک در و دتار کو
لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو
کر کهت از چون همی پس در میان زنار کو
پس نشان طاعت بر روی چون دستار کو
اندران کلزار جانت را نوای نار کو

سراسر جمله عالم پر ز تیر است ولی تیری چو حیدر با سخا کو
سراسر جمله عالم پر زنان بند زنی چون فاطمه خیر النسا کو
سراسر جمله عالم پر شهید است شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امام است امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرد است ولی مردی چو موسی با عصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیث است حدیثی چون حدیث مصطفی کو
سراسر جمله عالم پر ز عشق است ولی عشق حقیقی با خدا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیر است ولی پیری چو خضر با صفا کو
سراسر جمله عالم پر ز حسن است ولی حسنی چو یوسف دلربا کو
سراسر جمله عالم پر ز درد است ولی دردی چو ایوب دوا کو
سراسر جمله عالم پر ز تخت است ولی تخت سلیمان و هوا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرغ است ولی مرغی چو بلبل با نوا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیک است ولی پیکی چو عمر باد پا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرکب ولی مرکب چو دلدل خوش ادا کو
سراسر کان گیتی پر ز مس شد ز مس هم زر نیاید کیمیا کو
سنائی نام بتوان کرد خود را ولیکن چون سنائیشان ثنا کو

وله ایضاً

ای ایزدت از رحمت آفریده در سایهٔ لطف پرور بده
ای نور جمالت از رخ تو انگشت اشارت کنان بریده
آوازهٔ تو در هوای وحدت پیش از ازل از ابد خزیده

الهاء

لعل توئی بهایتکه	حرج توسی پردها دریده
درزلف تو سیصد هزار خم است	در هر خم او بوسی خمیده
در مجلس تو جبرییل ساقی	در دولت کس کیر تسیده
در رسته ننشست سائی	داده حرد دحتق تو حریده

در نصیحت و موعظه فرماید

ای دل غافل ماستی جمعه درین مرحله
طبل قیامت زدند خر که شد قافله

روز حوالی گذشت موی سپید شد سپید
پیک اجل در رسید ساحبه کس راحله

آنکه تو را زاد و مرد و آنکه ز تو زاد رفت
چیست درین خر خیال چیست از آن بحر حله

خیز درین گورها در نگر و پند گیر
ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق و کله

آنکه سر زلف داشت سلسله بر گرد رو
سلسلهٔ آتشین دارد از آن سلسله

آنکه مگس بر لبش را نکرد در آرد سحاک
صولت شیر برین میکر است کله

رود که او حرا میکرایی کوزرا
هم زحل و مشتری هم اسد و سنبله

این همه آهنگ تو سوی سماع و سرود
وین همه میلت مدام سوی دف و ولوله

خانه حریری و ملک تاج سهادی اساس
خانه مال ربا خانه سود و غله

ورشس تو در زیر پا اطلس و مشریج
میوهٔ همسایه را دست شده آبله

او همه شب کرسنه تو زخورشهای خوب
کرده شکم چارسو چون شکم حامله

سی کئی وقت تسبیح ماچیه خون رسی
بازدالی رشتهٔ صومعه از مزبله

ور دو شیر تیز کر زند کاروان
بر در دکان زند خواجه برحسم پله

در همه عمر از شبی قصد مسجد کی
گرچه بروی دریا رسی کی از مشغله

در رمضان ور حسب مال یتیمان خوری
روزه مال یتیم باز بود در سله

ز زخم سنان اورا اوکردی ای سنایی | هرگز کدام عاشق در وقت خنده او
فاصه تو کر سعادت داری نزیر کردون | تعویذ دوست دارد واز محنت شنشه
بهرام شاه مسعود آنشه که خواند اورا | بهرام آسمانش ز سعد و مشتری به
چندانش مملکت باد اندر حضر که باشد | دوران مهر و مه را در ملک او سفر که

در تحریض و ترغیب طالب دین بر وصول صراط مستقیم فرماید

دلا زین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی | اگر بینا شوی زین پس دیگر سر صفا یابی
تو یاری درین زندان و بیاریت را لاشک | روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوا یابی
بصیرت گر کنی روشن بکحل معرفت بینی | که در دستش اگر جویی هم اینجا تو بیا یابی
جهان ابدل چو زندان دان و دریا پیش زندانت | اگر کشتیت بگذارد درین دریا فنا یابی
گر اینجا آشنا گردی تو با آفاق و با انفس | چو زین هر دو گذر کردی بد انجا آشنا یابی
وگر می کیمیا جویی گر و زری کنی مس را | بترو کیمیا گر گرد تا زو کیمیا یابی
دلا زین عالم فانی اگر تو مهر بر داری | چو از تاری گذر کردی سوی باقی بقا یابی
ازین چون و چرا بگذر که روشن کردت برهان | مگر کان عالم پر خیر بی چون و چرا یابی
تو در بحر محیط ایدل چو غواصان یکی غوطه | بکن بزمان اگر خواهی که از موجش رها یابی
اگر تاریک دل باشی متاعت در زمین باشد | اگر روشن روان گردی مقر اوج سما یابی
بر او انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی | که علم انبیا دانی و سر اولیا یابی
بنال و قبل گمراهان مشو غره اگر خواهی | که روزی از و گردی و راه مصطفی یابی
سوی تیه رو یکبار سوسی وار اگر خواهی | که علم اژدها دانی و سر آن عصا یابی
حدیث الکلام و طور موسی گر همی خواهی | که بشناسی ز خود یا بی ز دیگر کس کجا یابی
بمان مهد و مسیح و خم نگر گویی مدبر چون | حکیمی گوید این معنی طلب کن تا کرا یابی

الباب

جهان

جهان یکسر همه پر دیو و پر غولند و امت را / که یارد کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی
بپرید از چنین جایی که کفر و هوا زاید / ازیرا در چنان جاها عمر و مایه ملائی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین / که محرومند ازین عشرت هوسناکان یونانی
مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان / جمال نقش آدم را نقاب نفس شیطانی
شود روشن دل جانتان ز شرع و سنت احمد / از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی
ز شرع سنت این ره از جنان در درون جانتان / ز خورشید است رخ چون جرم ماه نورانی
که گر تابیده عقل کل شود نفس کلی را / نگشتی قابل نقش و دم نفس هیولانی
هر انگشت پرورده بر یدا من خدا آن / گریبان کس او باید دمی توفیق ربانی
نگردد گرد دین داران عنبر ور دیو نفس ایرا / سگ دل کی کشد هرگز دمی بار گرانجانی
ترا ابر دست سخن چیست که بر دام مشی دون / رود بی حق نمانستی به پیروی سخندانی
چه پستی دیدی از سنت که رفتی سوی بیگانه / چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لامانی
نبینی عیب العالم درین پر عیب عالم زانک / که کس نقش نبوت را ندید از نقش جسمانی
برون کن طوق عقلانی سوی ذوق ایمان تو / چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی
کی آئی همچو مار از چرخ زین عالم برون تا تو / بسان کژدم بی دم درین پیروزه ایوانی
در کفر و جهودی را ز اول چون علی برکن / که تا آخر چو یابی زدین تشریف ربانی
بجز جو شد سودی حقیر از جان و عقل و مال تن / مبین کز ارمغان شکر نمیگو کاست ارزانی
درین کهپایه چون کردی بر آخور چون خری عیسی / سوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی
رود لی ورنا دالی چنین مردود و دیوانشد / وگرنه ارسلان تست دین را لقب بانی
ز سلطانی که سلطانست خشم و آرزو بر تو / سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی
چه خیزد زان اول ملکی که در پیش دم آخر / بود ساسی و لیسامان چه ساسانی چه سامانی

91

آن بیدست ولیکن بمیدان رضای او | به پیش شاه گوئی کن که ناید از تو چوگان سستی
دریغ دل برد از بر درین هفت سر گنبد ازین | تو و دوکی و تسبیحی که زرد دل پیدا است
عقیده ریست چون تیغی فقیر از بست چون شانه | تو باری کیستی زینها که نه تیغی و نه اینا سستی
تو ایا الم که علم از دو ربالی و جاه بخواهی | بسوی درس رو دری که بسوی خلق ز ناستی
اگرچه از سر جهد کنی بر ما روا نشود | در آن ساعت که ریمان چون لبشو د تو در حقی
زبان دانی ترا مغرور خود کرده است لیکن تو | نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبان دانی
بس ار تو پاک و ستی بسوی خویش بیس چه | بنزد دانندگان نامست بنهره و قلب چه حالستی
ساعت این سخن در سر دو اندر تیم تر از ان | هم اندر جیب المعنی المقال آل سعستی
که جبدی زیرکی را گفت پس پائینی دارم | ازین تندی و رهواری چو باد و ابر بستانی
بدو گفتا مکن چونین که او را پس هنر بودی | نبودی چون خرد از باش میان خلق بالائی
بدان که بوی دین آید ز علمت کز سر دروی | نشینی پس را بود شوری شنستند بشاستی
و را زر و اما مرکی با دی بر آری سر و بیش تو | نماند پیش او جنبش جز برای ز احز براستی
چو در روح ایزد را صدف شد بنیت مریم | بیارستی زستان کرد در پیش تو مستانی
ترا ای منکری نکر خود را نکوئی که اهل قرآنم | که از کوبره آن که مردم دشت و الجبالستی
بر بسته است قرآن زیر ده حرف پیش تو | ترا گر جان بو عمری نکو هم کاهل قرآستی
با خماسی و با عشار و با دغام و اما لتکی | ترا رهبر بود قرآن بسوی ستر یزدانی
رسن داد مت ز قرآن تا زچاه تن بردن آئی | که فرمودت رسن بازی زراه دیو نفسانی
مدین جمعی که عثمان کرده مر بعد جعفرا | تو چون زین حوا جکی جوئی بگو کستر مستانی
یکی خواست پر نعمت قران بر قفای جانی | ولیکن چون تو بیماری بیابی طعم در ما ستی
توای مسولی مسلمانی اگر باشند تا ریکان | بدام خوبی و زشتی طبیب انی و بیماستی

۹۲

سبک رو چون توانی بود سوی آسمان تو — ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی
اگر صد قرن از این عالم هیولی سوی آن بالا — چو دیگر سالکان خود را هم اندر مردمان بینی
گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آیی — چو کیوان در رهان خود را هفتم آسمان بینی
درین ره گرم رو چون باش لیکن رردی نادانی — اگر سد ره ... گر که این ره را گران بینی
وگر زی حضرت قدسی خرامان گردی از غیرت — ز دار الملک ربانی ... روان بینی
ز حرص و شهوت کینه بر تا زان پس خود را — اگر دیو ملک یابی و گر گرگی شبان بینی
در امروز اندرین منزل ترا حاجی زیان آمد — رهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی
زبان از حرف بیانی بگیجد کو نه کس — چو از ظاهر بجستی کردی همه باطن نهان بینی
گر از ماش طبیعت را برون آری دل بیکس — همه بر مرتضی را رحا طر ترجمان بینی
مر این مهمان علوی را گرامی دار تا روزی — چو زین کس سد بردون پری مر او را میزبان بینی
بحکمت با قوی برکس مر این تا وس عرشی را — که تا زین دامگاه او را بپایه آشیان بینی
شکرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی — که در روی رکنت و روی گل چون دوستان بینی
که دولتیاری آن سود که برگل بوستانی — که دولتیاری آن باشد که در دل بستان بینی
چو درج ذروی کردی رهیص فضل حق دل را — هنر هر اندر وا کر بروی رحمت سایبان بینی
رهی دان راه عقل اگر در خود بدی بالی — رهی نرم دان ... از آتش اگر دردی دهان بینی
بیا ره رضا چون نهی چو مردان سر در خدمت — چو کردی حرم شکر تا چه توفیق و توان بینی
وگر یکساعت چو اندرون بمیدان ما تیغ زان پس — مرحاب که روآری در فرشتگان بینی
عنان گر تو گرد روزی ... ال درویش ما شه — عجب بود که با ابدال خود را همعنان بینی
خلیل از بهتجو دو تو عاشق آیی در آتش — که تا هر شعله را آتش درخت ارغوان بینی
عطا از ملوحین چون گر او را مال ده گوئی — بسوی غیب چون پوئی گر او را غیب دان بینی

۹۳

چو آید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری … که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون … بمرو آ تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی
چه باید تنگدل بودن که این یکمشت رعنا را … همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی
که تا یکچند از اینها گر نشانی باز جوئی تو … ز چندان باد و لحیتی خاک دشتی استخوان بینی
پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا … که نام دوستان آن به که یک از دوستان بینی
سنائی عقل اولی سخن جان ای سنائی زان … که تا چون زاده تالی لعبت ای جادوان بینی
و گر عیب کند جاهل بحکمت گفتن آن مشنو … که کار پیران بهتر که با مرد جوان بینی
حکیمی گر ز کژ گوئی بلا بیند عجب نبود … که دایم تیر گردون را و بال اندر کمان بینی
برای عقل و معنی را نوئی راوی و آیتکی … که معنی و آن مهمان باشد کش اندر دل بهان بینی

در قطع تعلق از خلایق و پیوستن بدرگاه خالق فرماید

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری … چون نسازی نفس را نعل کلاه سروری
جانت اندر راه معنی یکقدم ننهد بصدق … تا نسازی راه را از دزد باطن رهبری
هر زیادت کان ندارد برخ آن توقیع شرع … آن زیادت در جهان عدل بینی کمتری
مرو زی در راه دین بارنگ رعنائی مساز … سغری از ننگ هر نامرد کرد و سغتری
همچو گل تر دامنی باشی که روئی در بهار … دیده در سر باگشا کز باغ دین را عبهری
با دم سرد و هوای گرم کی گردد بدن … سیه داتش نیک ناید صنعت آهنگری
چیست چندین آب و گل را سروری کردن عجب … آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری
بوالعجب کاریست چون تو بنگری از چشم عقل … چون تو اندر آشنائی عقل و دین در کافری
خلق عالم گر ز حکمت ظاهرت گویند مدح … بان مگر خود را بنادانی مسلم نشمری
راست چون بکری بود کو داده عذره را ز دست … آب شهوة می برد ش آبروی دختری

اندر العالم میا لی محسر می مرحامت را — خرصعای احمدی وحسر سمای حیدری
ای هوا بر دل بستا مه چیست از لا بر آله — واتندار یکدم را لا الله هرگز برخوری
آنچه لاره کرد تا ذل رسبتا می زان همه — حق تو با ان مده انصاف کردین پروری
کرهوای نفس حوئی ار درد دین در میا — یا براهیمی مسلم باشدت یا آزری
تیغ تحقیق از نیام امتحان چون برکشید — هم بسی خال خود را مهرهٔ یا گوهری
خاک ار انصاف دادن این چنین شد محرم — تیغ لدریب خورد بر سر آتش از مشکری
با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر — اهلی باشد که رقاصی کند کبک دری
هر مخالف را حید لبستی اوهچا ملت — با عصای موسوی خود است تا زد ساحری
ای چراغ شرع رتی در ره دین کور و ار — ایچنان باشد کی خورشید گردون کاذری
هو لا رسد و بکستا کرهی دعوی کسے — هم میان وهم زبان را تا زالله برخوری
برکشتی تا تری برادهمچو خار از سر لکک — زود پژمرده شود در دست کلبرگ تری
رو نوشروان عادل کا فری در عهد خود — داد و دادی باز هر مظلوم را از داوری
تا دما ش ای بتری کز فضل تو درمیشب — کور ما در را دخواهد لعقش را اکثری
چاکران دولت را کرد هی یک روز عرض — این حریب محق را اندران صف مشتری

حکمت عیسی مرکند و علمای صورت و ستایش عالم الیقای حفظ الله

میرای حکیم ازجیس زندکاے — اگر بس زندکانی چو مردی بماند
اربن زندگی زندکانی نخیزد — کز گرکست و ناید رکر کان ستاند
درین زندگی سر مردان نیاید — وراید بود سیر الشواے
رانچا کد ان پرار کرکت تا سے — کی چون سکان رایکان یسانے
ز بستان مرکت ای تا زه مرده کردی — سوزان کهن ژند و ماست آنے

۹۵

بیک روز ریج گدائی نیرزد | همه گنج محمود زابلستانی
بدا نعالم پاک مرگت رساند | که مرگست دروازهٔ آنجهانی
وزین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند | که مرگست سرمایهٔ زندگانی
کند عشق را فارغ از لاابالی | کند روح را ایمن از لن ترانی
همه ناتوانیست اینجا چو رستی | بدان جای چندان که خواهی توانی
بجز پنجهٔ مرگ بارت که خرد | رجوقی مرگ کامل کاهکد ابی
بجز مرگ در گوش جانت که خواند | که بگذر ازین منزل کاروانی
بجز مرگ با جان عقلت که گوید | که تو میزبان نیستی میهمانی
بجز مرگ اندر حمایت که گیرد | ازین شوخ چشمان آخر زمانی
اگر مرگ نبود که بازت رهاند | ز دو رس گرانان و ترس گرانی
گرا فسرده کرده است ازرس حرونت | تفس مرگ در جانت آرد روانی
بدرس آمدی قلب ایزد بدیدی | بمرگ آی تا قلب او نهم بدانی
تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی | ز تنگ لقمهای ابی و آسانی
اسامی درابیعالم است از نهانها | چه آب و چه نان و چه میده چه پانی
بجز مرگ در را وحقت که آرد | ز تقلید برای فلان و فلانی
اگر مرگ خود ایچ راحت ندارد | نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خوئی از گران قلتبانان | وگر بدخوئی از گران قلتبانی
بیا م جهان برشوی چون سنائی | گرت هم سنائی کند نزد بانی

در تهذیب اخلاق واتصاف بصفات حمیده فرماید

ای سنائی بیکلاه شو گرت باید سروری | در میان سروران تا با کلاهی بسپری

[illegible]

عقل را از حضرت شاهی همی رتبه حصل	زان همی از رهبران حوفی همیشه رهبری
بر ترای از طبع و نفس و عقل را هیم وار	تا بدانی نقشهای ایزدی از آزری
از دو چشم راستین هرگز نخیزد کژ نگر	ترک مردار را حولی دان کز مردار اعوری
در بهار چین دو بالی در بهار دین یکی است	حلهٔ با زحتیس و لنخ کبک دری
پادشاهی از یکی گفتش بدست آید ترا	گر دو گفتش نیست در انگشت خم انگشتری
اگرچه در الله اکبر گفتنی تا ما خودے	سید اکبری سده پادشاه اکبری
آفتاب دین برون از گنبد نیلوفری است	پر برار و داد دولتش تو کرد و بیرون پری
ورنه هرگز کی توان کرد آفتاب راه را	از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری
از درون خود طلب چیزی که در تو گشته است	آنچه از ور سد کم کردی مخوار بر دری
روی کرد آلود بر زری او که برد رکاه او	آب روی خود بری گر آب روی خود بری
در صف میدان مردان چون توانی آمدن	تا تو در زندان باد و خاک و آب و آذری
خاک و باد و آب و آتش در چهار پاره نعل ساز	تا جهان چون هفت کشور زیر فلک اسپری
نام مردم کی بپسندد بر تو تا از روی طبع	چون زنان در زیر آن تیلاب گرد دیا دری
خسم و خار انجم مریم روزه خرمای تری	تا در آید عیسی یکروزه در دین گستری
دانسته نفس سحرگری بود در درس هوس	این سگی تو کرا اصلاح منطق زحوری
دین چه باشد حرف قیامت بر تو خامش ناپری	در قیامت لی زمان را زمان باشد جری
این زمان از سر تا فاتش محمد سید	شر شر ماشتان عاشقان در پس نحتی سری
کم بحر ابد بود چون دفتر سیه روی مرا	تا سگان جامه هوس را گرد خواهی دفتری
زان صفا حتما چه سودش بود چون اکنون ز حق	احسنوا فیها تشید اندر جهنم نخسری
شاعری مکدار کرد و شرح کرد ار تا ترا	ترعت آر دور تو اجمع شعر در گستری

97

[illegible]

باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو
گرچه خود را گور سازی در مسافت صد گزی

هفت کشور دارد او و من یکی دری از جهان
هفت کشور گو ترا بگذار با من یک دری

ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم
باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری

بر تو هم آبی براند آتش دوزخی
از تو هم گردی برآرد این محیط اخضری

تو چو موشی از حرص دنیا گربه فرزند خوار
گربه را بر موش کی بوده است مهر مادری

ای گلوی تو برده از گلو یک ره بپرس
کای گلو یک ره بگو تو خنجری یا حنجری

قابل فیض خرد چون نفس کلی گرد از آنک
از خرد در نفع خیری وایم و دفع شری

پوستی در کلخنی اندر کشیده ارکان تو
عشقبازی در گرفتی با دی و بهمن بستری

سیم سیمای تو برده سیم خوانی ز جهل
سیمبر را از سر شهوة همی بینی بری

تیز دگر کان زر داری چو خاک اندر رهی
با خرد گر خاک ره واری چو کان اندر زری

از خرد پرداخت عیسی زان شد اندر آسمان
در خرش زان نیم پر بودی که اندر آخری

استر از اهل خرد بودی درین بیلی خری
کار او بودی بجای استری روغن گری

چیست جز قرآن رسنهای الهی مر ترا
تا تو اندر چاه حیوانی و حیوانی دری

با رسنهای الهی چیست خها کردن تو
تن زده در چاه و کوهی بر سر کاه بری

چون رسنهای الهی را گذر بر چنبر است
پس تو گر مرد رسن جوئی چرا چون بربری

از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی
کاینچنین کردند مردان آن رسن را چنبری

تا تجسم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین
بر سر داری اگرچه سوی خود بر منبری

هر دو گیتی را نظام از راستی دان زانکه هست
راستی میخ و طناب خیمهٔ نیلوفری

هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود
ذو الفقار حیدری را یار دست حیدری

راستی اندر میان داوری شرط است از آن
چون الف زو دور شد دور بود نه داوری

کر دست جوانمردی مدینار بعطاسی — جنان وان برخطا دین برکه دست تاج مردانی
چه بندی دل درآن ایوان که هشتش ایسان کیوانی — ببی عاقلی هرگز بدان ایوانی نه کیوانی
توخود ایوان بیدانی تو خود کیوان همی بینی — نداری همت کیوان چه اندر خورد ایوانی
مدین همت که اندر سر همیداری سر اندر کش — سرای بیهده دو کی سر در رم و میدانی
ببینی تا چه سوداست ایکه در عالم همی بینی — عزیر استی مسلمانان علی الحق مسلمانی
اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت دین باشی — بباید در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی
ایا بی خورده غفلت کنون مستی و بیهوشی — جهارا این کسند فردا اکمال جوش نقصانی
ز آبادانی دنیا کردی دین خود ویران — نداکاهی که آبادانی ایدون هست ویرانی
ببینی آدم شرعی بسجود العتبا آور — که از تست ز جون ابلیس پرستکار عصیانی

در سر رفتن اجتهاد دعاوی کی خود ادراک کرد از گفتار خواجه ثنائی

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفائی — و باید ز رهی آن جون که ترا نیست کوائی
گر باطنت از نور یقین است منور — در ظاهر تو چونکه ترا نیست صفائی
آری چو بود صورت تلبیس چو تحقیق — پیدا شود از هر جه صوابی و خطائی
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی — باطل شود ار اصل بود بی و چرائی
گر شاهد وقت تو بود حشمت همت — بیمار دولت را نبود هیچ شفائی
کاین حشمت و همت دو گواهند یقین دان — کاندر دو جهان زین دو بهتر نیست گوائی
این هست و خود متعلق بمجاز است — وآن هست حصولش متولد ز ریائی
تا این دو رفیق ره همراه تو باشد — هرگز نبود خواجه ترا راه بجائی
تو بسته شده در گره آز شب و روز — وز دست هوا خورده بسی کام قفائی
در حجه دین را یکی کرده و کرده — پوشیده تن خویش بر نکی و عبائی

99

چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقی — که بر باطلی با نسبت استناد ست
جماد ست این قوم دنیا که دائم — ترا نیست الآبرا و اعتماد ست
پس اینجا چه دعوی رسد آنکسی را — که معبود او گشته باشد جماد ست
پس آنکه رسیدن به تحقیق معنی — تمنی کنی با چنین اعتقاد ست
بدالی همی و یکی آنقدر ربا رکی — که جای دو معنی نباشد مواد ست
تو گر راه حق را همجوئی اول — طلب کرد باید سبیل الرشاد ست
زیادت بود مر ترا هر زمانی — به اعمال و افعال خویش اعتماد ست
پس از بیسی سازان راه سازی — کجا بهتر از نیستی هست زاد ست
صلاح سنائی در آنست دایم — شود در ره عشق بیچون سداد ست
بگفتم صلاح دل از روی معنی — صلاحست این شعر اندر فساد ست
تو از خود بری کز دیار حقیقت — ترا بیتو حاصل شود انجزاد ست
نه بینی که پروانه شمع هر گر — که بر باطنش چیره گردد وداد ست
بری گردد از خویشتن چون سنائی — کند او ز خویشی خود انفراد ست

[illegible]

بیا تا اهل معنی را در عالم نعم بینی — بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی
بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی — را و تا دان و ابدالان علم اندر علم بینی
همه صحرای روحانی پر از مردان حق بینی — ز صوت و ذوق داودی همه جا نها حرم بینی
ازین رندان سلطانی دل و جانرا ذرم یابی — ز شادی جان هر مومن چو بستان ارم بینی
چه پوئی سوی این میدان چه گردی گرد این تن — چه بندی دل برین ایوان که چندین درد و غم بینی
جهانرا سیر شاهان چنین استای سلمانان — که مردان حقیقت را در عالم ذرم بینی

دل از که نتوی جشان دان که روز حشر | پاکی دل راست کر باکسیر دامنی
ای آمده ز خاک و بخاک گشت رفتست | ور صد هزار گنج بخاک اندر آمدی
طبع لطافت چه داری معجون شخص تو | با داست آتش است و گل تیره سی
بیداری ای اخی که بمالی تو خار دان | گر رود بگسلد ره دلگیر میسی
غافل مباش دان که ارادام بگور | سار رند بار و مور رفیق و در سی
بسای گوش عقل و نگه کن بچشم دل | در کار و بار مردم و در عالم دنی
چون صدره تو باهته از غیه فناست | در دل طمع قبای لطافت چرا کنی
آن کز تو زاد و انکه ترا زاد رفته اند | در تیه کی کور صحرای روشنی
گاهی تو کلبی را بسی شده امید | رو در دگر امیر احل گشته کفنی
حنته بزیر خاک ره لا بلکه گشته خاک | از خاک آن تو کرده بسی ظرف خوردنی
در روی جست چهره خاتون حور کهی | در زیر سمک پیکر مه هیکت جوشنی
وای تو یاندانی کز خاک ما همسان | اید ون کشند کز گل ایشان تو میکنی
ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب | داده عنان خویش بشیطان ارا سی
مهر رسول مرسل و مهر علی و آل | بر دل لکسار ذکر سحنات ما کنی
کرد نصول حضرت ما ولکم روان | چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی
نشناس کرد کار و بکهند ار حای خویش | دین محمدی و طریق ذ منیسی
دیوان تو چو دل تکاران سیه شده است | لیس همین سنائی عاقل چرا تنی
هر چند صد هزار گناه است مایه اش | هر چند گر عذاب سقر نیست ا سی
از رحمت خدای دلش نا امید نیست | کو منطقیست معارف رتت عا فر غنی

احمد عارف ز ذکر عمر مح کرده و محمد اامی را با بر گشت حکیم اسقصد

101

نام و بانگ حاجیان از لاف سمعتی بود / ورنه دارمی سوارم منکر اندر طبل و نای
حج نیفتد باد و مرغی نیست کامد در راه حج / رفتن از اشتر همی جسیم و فربه واندر آی
صد هزار آواز دیابی در هوای حج ولیک / عالم السر یک داند های هر کی از های های
حج کردی گشت کردی آب دادی بردرو / کرت و دلی از حجامی در آید گو در آی
کو یکی ماعن که خارستن نیست مستی رتش کاو / کو یکی صالح که حسنش غیبت قومی ترا زخای
حال هر سنادی حج حج کرد و آمد نزد تو / دل مجاور گشت آنجا گر بیاید گو بیای
این شرف بس باشدت کاو از خمر در رحتشر / کاحمد عارف بدل حج کرده دیگر کس بیای
تا بکرد و حج بر گیستی تو بر گیتی بکرد / آمد بیا یکعبه در عالم تو در عالم بیای

در مناجات حضرت صاحب و حقیقت احدیت گوید

الهی تند و مانندی که تمثیلی و همتای / تو آن تمثیل و بی شبهی که دور از دانش ما
رهی کز هر دو جهان دور از آن وهم و خرد دوری / زوالی کز هوا خیزد تو دور از چشم آن رای
پشیمانست دل زیرا که تو اسرارها دانی / بهر جائی که جویت این لعلم و عالم آنجای
بهرچه انفاسها راند تو آن انفاس بیدای / بهرچه ار رو اجها دانه بکوبی هم تو احلای
هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوید / هر آن بندی که کرد حست از اهم تو بگشای
بدانی هرچه اسرار است اندر طبع هر بنده / بهمینی هرچه پنهان تو درین جام پیدای
همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکت را / همه خلقان لفرسایند تو مسکت نفرسای
که آمرزد خداوندا رهی را گر تو نامرزی / که بخشاید درین بیداد مان گر تو نبخشای
چراغی گر شود تیره مرا او را تو افروزی / شعاعی گر فرو میرد مرا از انجم تو افزای
فروغ از تست انجم را ازین ایوان مینو دن / شعاع از تست مهر را برین گردون مینای
بدایع را یکی دربگشا تو بر سازی / کواکب را بگردون بر بقدر تنها تو آرای

۱۰۲

[illegible]

رسیدان آری دخلسوتنا لی حمان اور — بهارآری بهار الی جیان حنات حور آئی

رام تیره مارالی بهبر جائی همی لؤلؤ — ساع ورماع اران لؤلؤ بمائی لالهٔ حمرائی

پسکی داد و یارب بهیتِ طبع من زین — چو سیکر ویای مصر افراوان نعمت کانی

عسلت کو بپاکرد و بسان عرش ملقیسی — ز حکمت ما عمها کرد دیال چون جان حکشائی

ایا پستی که بیوسته خلکار جمالی تو — ایا رسی برور وست بروی رطلها بائی

اگر مارت بن آمد کمالی برکه حرجسی — اگر ارت سرآید کمالی بررکر بائی

و ربت کر سوی ریدان کمالی برکه صدیقی — دگر را سدت تا رستهرت کمالی برکه تنهائی

دکرور راحتی آمی بکمال برکه میا سیسی — دکر ستان سر ایدت چان میدان بیجائی

مرساد دکر ایدون که تا دل درسدی مسیح — اگر مردی بود اس را مدبیا در سالائی

کسی کو داس ار عالم کسید امد وست تو آم — کجا داد امد بود ارجیب مرکر ید متیائی

تب را زد بالی کس روحتیں تو چون مردا — و کره دوری ار اقصای عالم در دو سیائی

سی لمر دحتی بر کر چراغی سهد بر دات — همه روز رب همی علیم که در مهر تحلائی

بیرد ر مرد او م همی تار ی بی رورسے — کی آمد ما قد مردان مطائی و طلب ائی

رخلقان کرامی تر سی ر ما ا جلال مر صحت — تترسی ارجار وحس بر کرا کر بر طمع حلوائی

بمال ر ده در دنیا اگر بای دحور ستدی — سحا ید مرک با جارت اگر ا هن همی خائی

اگر زسست ار مرکت طلب کن آب حیوان را — توار مرگی شوی ایمن اگر نزدیک ما آئی

هسر وا ار ار همی کردی مدست اری مستان — سکندروار صحرا را شب و روز ار ره بیمائی

الا ار اوی ترجمه عرس و دربار ار ما حیوان — بهشت کهتر و مهتر سر و گردیر سمائی

چنان کاین آسمان مر کر کست حود ستائی — وسیرار خواند تن تساید کرسیا تائی

خداوند ا همی دانم سنائی را بیامرزی — ازین توحید کو کرده است اندر شعر پیدائی

[illegible]

۱۰۳

[illegible]

چون از جمع و تصحیح
و طبع و تنقیح قصائد فرائد حکیم
بزرگوار سنائی قدس سره السنی که بهترین
مجموعه‌ایست و هر لفظش منصوبهٔ اولوا الالباب
بپرداخت بجمع و طبع غزلیات رائقه و مقطعات فائقه
باعث و مشوق گشت امیدست که بزیو
ر جمعی بحلیهٔ انطباع و اختتام
آراسته گردد بمنه و جوده

هو الله

دیوان غزلیات رائقه

و مقطعات فایقه و رباعیات بارعهٔ آن

نتایج افکار و ازهار ابکار سلطان العارفین

و برهان المحققین افصح المتقدمین و المتأخرین

شیخ الموحدین ابو المجد مجدود بن آدم حکیم

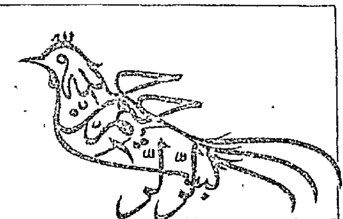
سنائی علیه الرحمه موسوم بزاد السالکین

بسعی و اهتمام افقر الاحباب میرزا محمد

ملک الکتاب المخاطب [illegible]

[illegible] طبع در

۱۵۱



شاه راخواهی که بینی خاک شو درگاه را — زآبروآبی بزن درگاه شاهنشاه را
باد کبر از سر بنه بر دل برافروز آتشی — پس بر آن آتش بسوزان همچون ده کاه را
نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را — چاک زن چون روی او دیدی قبای ماه را
چون کله بر سر نشین دزدان افسرجوی را — چون خرد در جان نشان رندان لشکرگاه را
از برای غرد دیدار سیاوشی و شتمی — همچو بیژن بند کن درچاه خواری جاه را
عافیت را سر بزن بر کمال عشق را — عاقبت را دُم بزن همچو جبل راه را
هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید بس — دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را
اه عاززاست اندر راه عشق و عاشقی — سدّ برنه در نهان خانه خموشی آه را
از سرآزاد هر دوی تیغ از غیرت بزن — هم شفاعت جوی را کش هم شفاعت خواه را
درد عشق از مرد عاشق پرس از عاقل مپرس — کاکهی بوذ زآب و چاه یوسف چاه را
عقل با فنده است عشقان عقل را بر تخت عشق — آسمان عشاق را بر ریسمان جولاه را
گر سپر افکند عقل از عشق کو بفکن بدست — روی خاتون سرخ باید خاک بر سرراه را

۲

سلطان

سلطان مرام شاه اکه شاشید حق | هست حق پاسبان جاه وجوان ترا

مینتس ارمستی شحنه وجود ترا
حال زعدم جو یدی نام ونشان ترا

ای ارل دایه بوده جهان ترا	وی خرد مایه بوده کان ترا
ای جهان کرده آستین برتا	اری ترا ستان ترا
سالها سد انس روح القدس	سلی کرده بوستان ترا
شسته از آب زندگانی روح	اری استه ارغوان ترا
کرده ار درگاه جان عمل	سبرب وحوی وطبع وسان ترا
تیرهای لعیس مباکردے	چون کمان بوده مرکمان ترا
کرده بر روی آفتاب ملک	نقش دستان وداستان ترا
نور روی ار سیاهی موبت	کرده مردل پاسبان ترا
ار ران خمار مستامت	نوش دان کرده نوشوان ترا
اربرون تن وتوان دید	ارلطیفی درون جان ترا
بردوداری مداد گونی طبع	ارلی معر استوان ترا
ارلحیفی می رسید روح	تیشم سرصورت دبان ترا
ارلطیفی سے سیاه دار	حیشم سرسیرت بهان ترا
درمیان است هرکراهستی است	اری هستی میان ترا
هیچ ناکی مدارکرده نیست	آن کمان شکل ابروان ترا
راکه تیروک سے هردم	ره کشند ورتماکمان ترا
تاجهان دولت رها کرده	ناتوان نرگس توان ترا

۳

[illegible]

بازچون ستا کردمؤمن درپس تخته نشان ‌ ‌ آن نکو دیدار شوخ کافراستادورا
بازچون یاقوت کردان خاصکان بشعرا ‌ ‌ درمیان بحرحیرت لؤلؤ شهوار درا
خویشتن منیان زحسنت لاف کاهی ساختنی ‌ ‌ هین ببند ازغمزه درها کوی عشق آباد را
هرچه پیدا دلست بر باز کاندر کوی داد ‌ ‌ ما بجان پذرفته ایم از زلف تو بیداد را
کیرم از راه وفا وبندکی یکسو شویم ‌ ‌ چون کنم ایجان بگو این عشق مادرزاد را
زین تو اکر چه پیشکان چیزی نیفزاید ترا ‌ ‌ کز هوس بر دند بر سقف فلک بنیاد را
قدر تو در دل بداند زانکه او بیند مقیم ‌ ‌ هیچو کرکس در هوا مشتاد در مقتاد را

خوش کن از یکبوسه شیرین ترا از نیجات
جون دل وجان سنائی طبع در خزاد را

ای خواجه چه تفضیل بود با نوری را ‌ ‌ کو هیچ به از خود نشناسد دکری را
کر بنزخود ستیز بهی را به بیینی ‌ ‌ پس چون که ندانی بهتر از خود دتری را
بس غافلی از مذهب رندان خرابات ‌ ‌ این عیب تمام است چو تو خیره سری را
هر که کمرا کوئی کاندر همه آفاق ‌ ‌ محروم تر از تو نشناسم بشری را
من بنده تسبیح و نماز تو نسیم هیچ ‌ ‌ این فضلها هی کوئی ای خواجه دیرا
انکار وقبول تو مرا خواجه یکی شد ‌ ‌ بیهوده همی کوئی زین صعب تری را
فرمان تو بردن نه فریضه است پس آخر ‌ ‌ منت ز به چه شوم چون تو خری را
جون طلعت خورشید عیان کشت بصحرا ‌ ‌ انجا چه بقا ماند نور قمری را
ایام فراغیست ز الفاظ سنائی ‌ ‌ دانی خطری نیست کنون محتکری را

جون دختر دوشیزه نباید بجهان در
کم کیر ز ذریت آدم پسری را

[illegible]

ز تکرار کمال حمد و حمد باشد بدوست — که کوشش وعی آخر کند الماس را
چون بهائی میدمی ورق خود مشهور ده — وانچه بابت میکنی تخت بود قرطاس را
از برای کشتی میکند بیی یاسے را — در برای خوشه چینی تند داری داس را
تا تنی باشی نه پیش بردلان حالی مباش — آتش ار دانی چو حالی میکنی دستاس را

غزل لطایف از داره

ورده بیرامی مروق را — یاران موافق موهقر ا
زان می که چو آه عاشقان ازتف — الکتت که برآب زورق را
زان می که کند ز شعله بر آتش — این کنبد خانه معلق را
هین خیز در عکس باده گلگون کن — این اسب سوار خوارا ملق را
در زیر الکد نکو سحون مردان — این طارم زرق باشد ازرق را
که ساقی باستی و که حریفی کن — ترتیب فرو گذار رونق را
یکدم خوش باش تا چه خوای کرد — این رهد مرور مزلقیر ا
یکره دو باده دست کوته کن — این عقل دراز قد احمق را
بیرون شو از این دو رکن ابیات — هر یک حریر کن مستغرق را
ستکش بطلب مراقوات مسکه — چونانکه حسیر بیر مرقردق را
گرطبع میان تهی سه حرف آمد — چار است میان تهی مطوق را
ور تمته اول از نوشتی — بی شکل حروف علم مسلق را
کم پران باسے که در دوم تمته — چون صبح کی خط محقق را
درموضع خوشدلان و مشتاقان — موضوع فرو گذار مستحق را
شعر تر مطلق سنائی برخوان — آتش در زن حدیث معلق را

۵

اوابی بر مقامی ده که اسجا حاضران یا بے ... سحن کز غائبان کوئی بلا مینی حسد انی را

اگر شبلی کی بوده نزا زو هیچ مکتا بد ... چو عالی هیچ کند شبها بود مز دش حانیرا

اگر حاتم سخی بوده چه سود ت دارد ایکرا ... تو حاتم کرد یک چندی کن حاتم بستانی را

حامدان خدمت کنند آنچشم رنگ امیز را
زلیخیان سجده برندان زلف جان آویز را

تو بر پرهیز کردم شکرم زین جیش من ... زلف جان آویز را یا چشم سحر انگیز را

کر لب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی ... جان مالی سجده کردی صورت پرویز را

با چنان زلف و چنان چشم دلا دیر انجب ... جای کی ماند دران دل توبه و پرهیز را

جان ما می را و قالب خاک را و دل ترا ... وین سر شتاب بر و سوار سن تیغ تیز را

وله

ای ز عشقت روح را آزارها ... روز و شب عشق را بازارها

ای ز سکر مست دیدار تو ... دیده را بر کردن دل بارها

فتنه را در عالم آشوب و شور ... با سر و زلفین تو اسرارها

عاشقان در خدمت زلف تو اند ... از کمر برساخته زنارها

نیستم با در عشقت لحظه ... خالی از غمها و از تیمارها

در امید روی چون گلبرگ تو ... می نهم جان را و دل را خارها

تا بستانی بر حدیث سر سالست ... غمزه چون گفتار بر گفتارها

دار دار باد هوس آبی بروی ... با خیال خاک کویت کارها

وله

من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا ... یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا

[illegible]

بارد بعد برد ما نصوح	هیچ بیگانه مراتیسرا
چون تو دیار رست پرمعنی	حکم خوب هرکجائی را
تو شدی مست جای جوایسا	ورنه سان مانکر ن سائلرا

حرف الواو جلاله

حسنت روای نگار زیبا	آراسته آمدی بر ما
امروز نگاهی تو کسم هست	گر تو نکو دم مساعد پروا
تا کی کمر یار لب پستان	آراسته کن تو مجلس ما
تا کی کمر دکلاه و موزه	تا کی سعروشنا طاو صحرا
امروز ما به خوشش گذاریم	مدرو دکسیم دمی و فردا
بس طاقت هجر تو ندارم	تا تو چکنم بجز مدارا

حرف الهاء ابانه

ای از معنه ساخته رکل متالها	ورا متاب کرده ورعنبر کلالها
باروت تو رسحر ه دارد ولیلیا	باروت تو رشعده دارد مثالها
هر روز بامداد برآئی و بر رخی	از مشک سوده بر سمن تار خالها
ای کاسکی زخواسته مطلب وسی	تا کرده صدای جمال تو نالها
بی را میدوصل گذارم همی جهان	آخر که صدای دگر گونه حالها
چند ر نگاهی نگارا این دل مشتاق را	یا سلامت خود مسلم هست مرمشتاق را
هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید	مشتری گرد دو همیت محبت مخراق را
زانکه چون سلطان خوبان در دلی ماوی گرفت	خوکرداه رهرو عادت و اخلاق را
هر که بی انصاف شد ارعین آن است برجور	کان بجسم طاقت اندر حس خواهد طاق را

[illegible]

آهوی ستین لاله‌فام برکیوان جستی خورشید فر | جان و دل را سینه‌ها جگر بندی سیم و آهن عصب
در راه چون شیر سگ جسم با شیر بوده در رحم | آموخته جولان در عجم خورده ربیع اندر عرب
در سر اسلمی می‌کشتم می‌ها خورده می | آن نیز آمد آب می وان بحر آتش غضب
آمد بگوشم هر زمان آواز خضر از هر مکان | کای بر تعالی رانخوان در قصر تاج مرتهب
خسته دل من در حیرت گفتی مرا لا تعجل | چون گفتی با دیده من انا صبنا الاحب
رای چنان بگذاشتم باغ ارم پنداشتم | از صبر تلخی کاشتم آمد بر بعد التعب
روز آمده در ماه من آسوده از غم جان من | از خیمه جانان من آمد بگوشش من شعب
آواز آمد من شنید ماه پیش من دوید | وصل آمد و هجران برد آمد نشاط و شد کرب
ماری بشستم می دست ادب مدوش نگشت | از عشق او من گشته مست او مست بدرا تعجب
هم ناز دیدم هم بلا هم درد دیدم هم دوا | هم خوف دیدم هم رجا هم خار دیدم هم رطب
که دست یازیدم بهی زلفش خطر از بیم می | که رد با زیدم می یک بوسه بوده یک ذنب
بر من ابی کرد او سنا خندان همی گفتی مرا | برخوان مدیح ان کما المدح فیه قد وجب

٩

من نکاته المتفرقه

اوکیست مرا یارب اوکیست مرا یارب | رویش خوش و مویش خوش او از همه خوشتر لب
داده لب و خال او را چه مت کفر و دین | کرده رخ و زلف او را بی ست روز و شب
نیر که خورشید است بی نور رخش تیره | دولت که چه جست از ته رو عد شش حرب
از مهر دلاویزی جان کهسرو ارکان | در مهر جان سوزی دست فلک کوکب
بر هر مژه چشمش بنبشته که لا تعجل | بر هر شکن زلفش بر خوانده که لا تعجب
بی بوالعجبی زلفش کاسید که سر بر زد | مهر از کلوی تیتیش وارد من عقرب
میگون لب شیرین چو ماترست استادی | می سر که بخوابد شد چه از نمک ادر لب

حسنت یا بدر الدجی لبیک یا وجه العرب / ای رومی تو خاقان روز وی زنگی تو سلطان شب
شمس الضحی ایوان تو بدر الظلم دیوان تو / فرمان ده سلطان توای مهتر عالی نسب
خرخره‌ها میزد همی هم صدر و هم بدر و رسل / از درد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب
فردوس اعلی روی تو حکم تجلی کوی تو / ای در خم گیسوی تو جانها همه جانان طلب
صدر معین اسرار تو دنیا و دین را قرة العین / بر مهتران مهتر توئی از تست دلها را طرب
رویت چو طه ظاهرست واللیل مویت ظاهر است / امر [illegible] ظاهر است در پاک پاک آمد لقب
بر نه قدم ای شمع دین بر شهپر روح الامین / کروبیان بر [illegible] دست حجب
تا زان زقربت [illegible] حرم [illegible] حشم / تا ای [illegible] قرب دو عالم در دو لب
کز تو [illegible] شمع نبوت [illegible] / خورشید [illegible] قبا [illegible]
هستی سرای منزلت هم ابتدا هم آخرت / آری عزیز مملکت هستی تو [illegible]
در جام ما [illegible] کن چون [illegible] کردی [illegible] / ما را ز کوثر [illegible] کن این بس بود ما [illegible]
بر باد ده کن جام [illegible] / گندم نمای و جو فروش آخر مباش ای [illegible]

[illegible]

از آن می خوردن [illegible] که زمن هر شب / که کیامین در خرابات دایم یار من هر شب
[illegible] بسین کار هر روزی / خروش [illegible] کار من هر شب
[illegible] میان خود نام من [illegible] / که دستوری بود ابلیس را کردار من هر شب
برهنه پا و سر [illegible] دایم در خم [illegible] / همی باشد [illegible] دستار من هر شب
همه شب مست و مخمورم بعشق آن بت [illegible] / [illegible] آتش [illegible] من هر شب
مرا گوید [illegible] چنین همی نالی / [illegible] کو هر بار من هر شب
[illegible] ندارم [illegible] بسته [illegible] / همی [illegible] من هر شب

شنیدم من که سنائی بیده را کعب	که تو عیدی مبیش آر حاجات

همی گفت ای سنائی تو نه وقتی
که من با تو بیاهم در مناجات

آسوی خرابات شد افتاده خرابات	همواره منم معتکف راه خرابات
کردم همه جانان همی جلست شاسے	چون جیل خرابات مرا نشا خرابات
من خود چه خطر دارم تا بنده ساقیم	چون شاه خرابات بود ماه خرابات
کر صومعه تیج خبر یاد ادا این حرف	حقا که شود بنده درگاه خرابات
لتو که سنائی بحق صدق تحقیق	افکنده بمیدان شه شاه خرابات
آترونر ماوم من دانز ور مبادا	مسند زمن خالی درگاه خرابات
شیر ترا اگر سوی خرابات خرامد	روباه کند داورا روباه خرابات
ان غیب بحر صدرت لی بیات لی روح	آن کس که چو نیست هوا خواه خرابات

انکو ملس الملک ره دم هم بیند آید
اوبار خرابات وعلی الله خرابات

ای پرده گوش من زچنگیت	وی پر گل چشم من زرنگت
اسکام مسیحا ز ترنم چیه	تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ بچنگ رهنما دگا	آید رهسنر رهبره نکت
چون شوخ زبان رکس	کی باده دهد چو باده رنگت
هم صورت آهوی ندیده	زیبست نکنه پلنگت
در صلح چکونه که مادے	تحریست برائ شکر زحکت
ای چشم خوشت مرا چو دیده	بکر ور مباو آتر رکت

11

[illegible]

نظم گهر معنی در دیدهٔ معنی ٭ چون مردمک دیده درین نقطه نهانست

در راه فنا باید جانهای عزیزان
کاین شعر سنائی بسبب قوت جانست

ساقیا می ده که جز می عشق را بدنام نیست ٭ وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست
پخته عشقم شراب خام خواهی زان کجا ٭ ساز کار پخته جانا جز شراب خام نیست
با فلک آسایش و آرام چون باشد ترا ٭ چون فلک را در بنا آسایش و آرام نیست
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان ٭ زانکه هر بیگانه شایستهٔ اینام نیست
خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما ٭ کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست
تا شنیدند بر امید عشق در دام هوا ٭ کاین ره خاص است اندروی مجال عام نیست
هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه ٭ دانه دام هوا جز جام جان انجام نیست

جاهلان را در جهان گر دام هست و دانه نی
عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

شور در شهر فکند آن بت زنار پرست ٭ چون خرامان ز خرابات برون آمد مست
پرده را از در رید و قدح می در کف ٭ شربت کفر چشیده علم کفر بدست
شده بیرون ز در مستی از هستی خویش ٭ نیست حاصل شود انرا که برون شد از هست
چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کش ٭ که بشمشیر جفا جز دل عشاق نخست
اندران وقت که جاسوس جمال رخ او ٭ از پس پردهٔ پندار هوا بیرون جست
هیچ ابدال ندیدی که دلش در نگریست ٭ که دران ساعت زنار چو کرد نبست
گاه در خاک خرابات بجان بار نهاد ٭ خاکی را که ازین خاک شود خاک پرست
بر در کعبهٔ طامات چه لبیک زنیم ٭ که به بتخانه نیابیم همی جای نشست

بعده

[illegible]

بنده و کر چو بست کزشت آن نیست	عاشق ار دانا و کر نادان تراست
صورت ار با تو نباشد کو مباش	خاک بر سر جسم را چون جان تراست
من تو را هر کز نبینم کدارم لیک دید	کر تو یکدم داری مرا فرمان تراست
هیچ مرغ آسمان سنائی زتو نیست	دولتی مرغی که این آسمان تراست

غزل مرقوق

ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات	هستی درین حسن زمان این منکر از امعرات
هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم	در منزل صد ایحتم هم کعبه کردی هم سات
حسن زا بنیم فزون حلق ترا بینم زبون	چون آمد از جنت برون چون تو نکاری برات
در بارم از گلزار تو سیرابم از آثار تو	یکدیدن از دیدار تو خوشتر ز کل کاینات
هر که بکشائی سخن کرده جهان پر سوسن	بر تو ثنا گوید چو من یک وصف سنگ نبات
عالی چو کعبه کوی تو مه خاکپای روی تو	مرده و لب خوشبوی تو جانرا بدل آرد حیات
بر بام آن بتخانه است [illegible]	دان [illegible]
بر بام دعوت کنی [illegible]	وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان [illegible]
باز از کجتی ساحری بنمای از لب سحری	چون از عزی نبود عزی [illegible] بر روی لات
شهمات [illegible]	یکدیده [illegible]
جان سنائی [illegible]	از تو که رسود [illegible]

ای چون ملک که سامری وی چون فلک که ساحر
با تو همی خوانم مگر الباقیات الصالحات

مرحبا بحری که [illegible] کوثر کرفت	حبذا کانی که خود [illegible] عالی در زر کرفت
اتفاق آن دو جوهر بد که در آفاق جست	اصل وقتی عصر [illegible] اسکندر کرفت

و له

۱۳

[illegible]

هرچه زان خورشید رد آید همه دا ذات عدل — جور ما زین گنبد فیروزه بیرون از حد است
هر زمان هجران نو زاید جهان بی همه کس — خود جهان کوئی بهر عاشقان آهن باست
جامهای جان همی دوزم ز وصلش تا مرا — تن چو سوراخ ریسمان و دل چو چشم سوزن است
از پس هجر فراوان چون بدیدم در برش — آن بتی را کافت آفاق و فتنه برزن است
گفتم ای جان از پی یک وصل چندین هجر چیست — گفت من ضامنم این جا کردن با گردن است
گرچه باشد با سنائی چون کژدم رعنا دو روی — در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسن است

معناد فیها

در کوی ما که معدن خوبان سعتریست — از تاقیات مردان پیری باستان زیست
پیری که از مقام هیبت تن جه است — پیری که از لقای لقیت دلش بریست
تا روز دوستی مست و خراب او فتاده بود — رحصورتی که خلق بر و بر سی کریست
گفتم ورا ببر که این سخت منکر است — گفتا که حال منکری از شرط منکریست
گفتم که آنچه هست درست است پس چرا است — کاندر وجود معنی با خلق داوریست
گفت از وجود و فضل بود کاندرو ترا — با غیر داوری بی فضل برتریست
آنکس که دبو بود چو آمد درین طریق — بنگر براستی که کنون خاصه چون پریست
از دست خود بنا دگل پرسم حرد — هر نکته از کلامش دینار جعفریست
گفتم دل سنائی از کفرا کهست — گفت این نه از شمار سخنهای سرسریست

در حق اتحاد حقیقت بحق بحق شو
در جان تو حقیقت اسلام کافریست

دوشش رفتم ببر کوی بتقلبا ره دوست — شب بزینت شد و دیدم ز دور رخساره دوست
از یک سب شرف پیش ببر کوش دلبش — بار دیدم ری و زهره سیما کاره دوست

میوه چو ردن رسم طفلان است اندر عشق — سد ور بحیر است ایجا رسم کور ا بحیر بیست
بر میان بر دیده تیری چشم دارا ر عاشق — را که غمزه یار یکدم بی کشا وتیر نیست
مرد عشق ار صد هزاران دل بیکدم بدو ست — حاصل اندر دوستی از تقصیر جز تزویر نیست
مانده اندر بند ها ی تو نا خوش چون پیاز — هر کرا و کرم خورد در رهش چون سیر نیست
در کدر چون کرم ماران از رخ و زلفش دو ست — گرچه کی این هردو جانها را ست تسخیر نیست
ما نائی بسته زنجیر زلف یار را آنک — کاندرین ره شرط این تو دیدکان بجز زنجیر نیست
عاشقی با حاجب جعد رخ آن در کوی عشق — هر کجا چشم اشکی تیر است تکبیر نیست
این وشین و قاف را آسما که در سر عاشقی است — مرکه عین و شین و قاف اسما کرتعبیر نیست
پرواز قس و سبط عاشقان لیک چه سود — تربت ما موضع تیر است جای پیر نیست
عشق چون جسم جهانی سر کی و خیر کیست — این همه عشق سنائی عشق از حیر نیست
عشق این حل و عقد از چیست ما نا دات او — خوش صبح شاه عالم دار عالم گیر نیست
شاه هر اشاه الست او که مه شرف — چرچرا در سدگی درگاه او تقصیر نیست

سان صبح

ران چشم پر از خمار سرمست — پرخون دارم دو دیده پیوست
اندر عجم که چشم انما ه — ما خورده شراب چون تو دو مست
یا بر دل خسته چون رد تیر — سیدست و کمان قبضه و شست
بس کس که ز عشق عمر ه او — زنار چهار کرد دل مرسیت
برد او دل عاشقان آفاق — پیچید بر ان دو زلف چون شست
چون دانست او که فتنه بر خواست — متواری شد بجا نشست
یک شهر ا ر ا و عشق بو دار د — ران بیت شکفت جای آن دست

15

مرده بودم خرقه گشتم ای عجب زنده شدم | گوهری آمد بستم کشتی و گیتی قیمت است

هر که در راه عشق صادق نیست
جز مرائی بجز منافق نیست

آنکه در راه عشق خاموش است | نکته گویست اگرچه ناطق نیست
نکته مرد فکرت است و نظر | و ندران نکته جز دقایق نیست
آه سرد و سرشک و گونه زرد | هر سه در عشق حجت لایق نیست
هر که مست از شراب عشق بود | احتسابش مکن که فاسق نیست
توبه از عاشقان امید مدار | عشق و توبه بهم موافق نیست
دل بعشق است زنده در تن مرد | مرده باشد دلی که عاشق نیست

وه سنائی نه عاشق است مگو
سخنش باطل است و لایق نیست

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست | بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور | با دم عیسی و دست موسی عمران تراست
وز سر زلف و لبت آن ظلمت اهریمن است | بر دو رخ از نور یزدان حجت و برهان تراست
آنچه از رخ دل بیندانی که اندر وصل و هجر | دوزخ بیباک و فردوس پر رضوان تراست
در میان اهل دین و اهل کفر این تو چیست | گر مسلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست
از جمال و از بهایت خیره گردد مهر و مه | سرو بستانی تو داری ماه کیوان تراست
آنچه بت گر کرد و جادو دید جانا باطل است | در رو مرجان و دو نرگس کار این آن تراست
گر من از حوران جنت یاد نارم باید م | کانچه حورالعین جنت داشت صد چندان تراست
از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش | داوری حاجت نیاید ای صنم حاجت تراست

۱۶

گر گیری و ستم ایمان جهانا در عشق چو لیتس	بیست افتر ماز کوه خون من در گردت

ولها

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست	وصل لب تو در خور هر بی‌خبری نیست
هر چند که میکوشم اندر روی حقیقت	یک لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست
ما پای تو از دار و عهد برون شد	در دستی چو ... ببر تو که بهتری نیست
بر تو دلی دارم و دیگر یکسم یار	هر چند که آرام تو جز با دگری نیست
در سه جسی وین عجبی نیست که امروز	اسی که بکار آید بید انغ جری نیست
خصم سندی کفش من لش کشاید	من بنده متقرم که خود از من بتری نیست
بسیار جفا هاست پسند است بر ویم	الحمد لله که ترا درد سیری نیست
بسیار سرماست در آفاق ولیکن	دلسوزتر از عشق من و تو سپری نیست

بسیار که گر دور در راه سنائی

افتاد و مدام تو داد تو گذری نیست

کار تو به پیوسته آزار است کونی نیست هست	زین سبب کار دلم زار است کونی نیست
خصم تو یار من شکسته با خصم ای صنم	مر ترا پیوسته یار است کونی نیست هست
ما نحر دار است شکر لعل نوشین ترا	در دلم عشقت سحر دار است کونی نیست
طره طرار تو دل دور دار مردم	شد یقین کان طره طرار است کونی نیست
ما برویا تا تو کردی رایت صحبت نگون	رایت صبرم نگونسار است کونی نیست
یا رابد وصالت سبب قرارم هست	یا درد فراقت دل فکارم هست
یا فراقت را نجز ناله شعارم هست	یا وصالت راست دور انتظارم نیست
گو اگر چون سنائی هیدزارم هست	یا اگر تیری است او انکه شکارم نیست

۱۷

نیک بشناس کانچه مقصود است
بجز از تحفهٔ ثنایت نیست

ای سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست	جان بتیر عشق خسته دل بگیسوان شرط نیست
رب ارنی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق	پس بدل گفتن انا الاعلی چو هامان شرط نیست
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود	گر چو زن بیهمتی پس لاف مردان شرط نیست
چون انا الله در بیابان هدی بشنیدهٔ	پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست
از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی	دور کردن گرد گوی همچو چوگان شرط نیست
چون جمال یوسفی غایب شده است از پیش تو	پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست
ور همی دعوی کنی گوئی که ای صبر جمیل	پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست

چون همی دانی که سر لکاه خوش خبر عربیست
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

ماه رویا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست	وندر آن زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست
گر نه در زنجیر جانان از پی دیوانگان ✤	خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست
گر شراب و شیر خواهی مضمر اندر یاسمین	تو دو عنبر فکنده بر شراب و شیر چیست
قبله جان ای نگار از صورت در روی تست	از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست
قدس گردون نگار از عشق تو شد پس ترا	گرد آن دو نرگس بیمار چندان تیر چیست
آتشی گر زو فال عشق تو بر اندر مرا	اندر آن آب بجز اندوه و غم تفسیر چیست
در ازل رفته است تقدیری ز تشقت بر سرم	جز رضا دادن نگارا حیله و تدبیر چیست

ای سنائی چون مقصر نیستی در عشق او
در وفا و عهد تو چندین ز تو تقصیر چیست

۱۸

تو خود

تو خود از خویش کی رسی بخدای | کز تو خود ره بخود جدائی نیست
چون بمانی رسی که حرف شوی | بعد از آن حال مرحله نیست
تو کدام سنائی ای عاقل | کاین سخنها بخود ثنائی نیست

حرف الالف

راه عشق از ره دو عقل ار بپرسی مشکل است | کان ره صورت و این یکی راه دل است
در بساط عاشق از روی اخلاص و یقین | چون بباری جان و تن هستی و اکرام سلامت
بهار ار ز روی علت این سکر آری از آن | دایم سر در باختن در عشق اول منزل است
فرق کن در راه معنی کار دل از کار گل | کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار دل است

معشوقه از آن ظریف ترنیست
زان عشوه فروش عشوه خرنیست

شهریست پر از شکر ولیکن | زو بیچ نی شکر ترنیست
سیم کده ایست لیکن | کس با تو صبح یک لب ترنیست
در دلست جز جرا لیک | انصاف بده جور گرنیست
آن کیست کز پیش تیر باراش | چون تیر همه تنش گرنیست
چون او نمری قمار دل را | در زیر ولایت قمرنیست
شمشیر کشان چشم او را | در دیده عاشقان سپرنیست
آن کیست کز آفتاب رویش | چون کان همه حاطرش گهرنیست
در تاب دو زلفش از بلا با | یارب رسد تا چه در بیت
از بوالعجبان نیامدش روی | رزق کرایان که روی کرنیست
سیم رهبر بوده لقا تا رسی | رو بیچ خطیر با خطر نیست

١٩

ای جان جهان کسی نو هر روز فزون است — لیکن چه توان کرد که وقت تو کنون است
شکفت اگر کسی تو هرگز نشود کم — چون خوبی دیدار تو هر روز فزون است
عالم ز جمال تو پر از وشد امروز — زیرا که جمال تو ز اندازه برون است
تا زلف تو تاب کرد و بید و سنگ است — در چشم تو مکر و حیل و زرق و فسون است
تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم — چشم ز غم عشق تو چون چشمه خون است
ای رفته ز نزدیک سنائی خبرت هست — کز عشق تو حال من دل سوخته چون است

از مهر تو چون نقطه خون است دلم زانک
بر ماه ترا دایره غالیه گون است

دارم سر خاک پایت ای دوست — آیم بدر سرایت ای دوست
آنها که بحسن سر فرازند — نازند بجا کیایت ای دوست
چون رای تو هست کشتن من — راضی شده ام برایت ای دوست
چون خون خودت مباح کردم — دیگر چه کنم بجایت ای دوست
دانی نتوان کشید زین بیش — بار ستم و جفایت ای دوست

حرف الالف

دوست جهان باید کان منست — عشق نهانی چه نهان منست
عاشق و معشوق چو ما در جهان — نیست دگر آنچه گمان منست
جان جهان خواند مرا آن صنم — ما بر هم جان جهان منست
کیست درین عالم کو را دگر — یار وفادار چنان منست
حال ببین بیش مپرس از همه — تا تو نگوئی بزبان منست
دوست مرا گفت که آن توام — آن منست ار چه نه آن منست

وله

وله

۲۰

کبیین وقت وبیین وصل عزیز	کاهلی کرده و سستی نه رواست
ای سنائی تو مکن توبه ز می	که ترا توبه درین وصل خطاست
عاشقی خواهی و پس توبه کنی	توبه و عشق بهم باید راست
در کی جهد بود توبت کل	دوره و توبه همه روز کجاست
خراباتیست که گویند مرا	یار تو دانکه از جمع ماست
سده مردی و سیحا کریر	یک مردی را بار بد سخواست
من نه مردی خورسند شدم	هر قضائی که بود خود رقضاست
ای مدامرد که امروز منم	ای خوش آ عیش که امروز مراست

من میامن افکاره

جام می پرکن که بی جام میم آرام نیست	آنکه اوستوم این کار جز با کام نیست
ساقیا ساغر دمادم کن که مستی کیم	راکه در هجر دلارام مرا آرام نیست
ای پسر من دی فسرد اخود میدانم چه بود	عاشقی در دیم دین در جهان خودکام نیست
دام دارد چشم او دامی نهاده بر رهم	کیست کو بیم بسته و پابسته این دام نیست

من مجالس الیاله

تو زمن جزع و لعل و رخسارت شکست	دی که بودم روزه دار امروز دستم تیر مست
از تراه عشق تو نوری تو توبه گسست	ور معانه جام تو قند لبیار بهم شکست
رمزای لعل تو دست خوان بر دی کشاد	حلقهای زلف تو پای خردمندان بست
ابروی مقروست ای لرکان اندر کشید	ناوک مژگانت ای جانان دل و جانم بخست
ما چنان مژگان وارو با چنان رخسار و لب	بو دتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست
یا رسانی را بود در حسن تو بازار است	پادشاهی را بود در وصل تو مقدار است

قطع کردم سخن تمام بحث
راحت عاشقان ز کم گوشت

حق از این معشوقکان بی‌وفا دلسرد گرفت	دست از این مستی بباست جوری دون پرور گرفت
عالم پر کفتگوی در میان دردی ندید	از درسالان درآمد دامن بوذر گرفت
ایست بهجت که در بازار صدق و معرفت	روی از عیسی بگرداند و تیم خر گرفت
سامری چون در سرای سایت یکتا لب	از برای فتنه را ستاکردی آذر گرفت
مال اسکندر حوری وحدت دارا کی	خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت
والعجب بازی است در هنگام مستی از تفخر	کر بیان خشک و دی ماهیان تر گرفت
سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست	تا شبی معشوقه را در خانه همبا در گرفت
آنچه ایستی و کوتاهی ستی آهنگ کرد	تا سر زلفش نگیرد زود دار و سر برگرفت
خواجه از مستی شبی بر پای چاکر بوسه داد	تا نپنداری که چاکر همت دیگر گرفت
زین عجایب ترکه چون از دار جنت نقد برد	دیده بانان کوکوش پاسبانان گرفت
این هر شها و این سالوسها و نکها	امر معروف است کز دی جا منا آذر گرفت
دیو بد دین است لیکن بر در دین ره زند	زهر مار زهر است لیکن معدنی شکر گرفت
ای سنائی بان که تا نفریبدت دیو لعین	کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت
هر دو عالم گوئی که در دستش پنج او داری بجوا	چون سنائی زر بهشت اختر ره تشد زکر گرفت

من کلمات المفرد ایضاً

ماهرویا در جهان آوازه آواز تست	کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست
هر کجا نقطه‌ست شیرین قصه‌ای عشق تست	هر کجا شریست زیبا تا مهای ناز تست
بازنشست جلوه باز از چو تیهو سید کرد	هست حالی همچنان بازی که صید باز تست

۲۲

کام بردن یکی کزیی بوسیدنش نه | مردمک دیده ما منتظر کام تست

طبع سنائیست با بوسی اندر سترا
رایضی او تا تو ئی تو بس اوراست

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است
در طبع من و همت من تا بقیا مست
تو باز سپیدی بار می و هم عنقست
کو ئی بپر از صحبت ما اهل زمین
ابراکه عرض صحبت دیدار تو باشد
امید وصال تو مرا عمر سفر بود

در دیده من نام تو چون نقش نگین است
مهر تو چو جان است و وفای تو چو دین است
جان تو که همراه دم بارسپین است
از جان سر تو هم که همه مقصود تو اینست
او را چه غم تا شش چه پروای نگینست
جود و وصل چه چیزست که امید چنین است

گفتم که ترا بسر ره ما نشد چو سنائی
بوک تره بر هم رد بعسی که چنین است

چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست
آسان ز عشق یک نظر سرما حلاوتست
عشق آتشی است در دل آمیب در دو چشم
ستهدیست ا ترکت دلستا ط است طرب

تا درد عاشقی بتو در مرد مرد نیست
اسحام عشق جز غم و جز آه سرد نیست
هر که عشق صحبت است زین هر دو فرد نیست
داروی درد ناکست آنرا که درد نیست

الکس که عشق یار و جان ماند دو جهان
سنای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

گر تو نه ازی تر الطف خدائی نیست
ور جان دانی که جان ما کیا راز عشق
درکاست آید که کاه دل ربودن در تاج

بر سر خوبان عالم پادشاهی نیست
ما حال حکایت آشنائی نیست
روی آوارت جاک پارسائی نیست

۲۳

وین عشوه نگر که چشم او داد
بگریخت دلم ز تیر مژگان
افتاده بدام زلف آن بت
بفروخت دل من آتش عشق
بر خاک نهم به پیش او روی

دل برد و بجان من اندر آمیخت
در دام سر زلفش آویخت
هر دل که ز چشم کافرش بگریخت
وآن کاو به جبین سیم فرو ریخت
کاین عشق مرا چو خاک آویخت

ای ساقی می بیار پیوست
کان یار عزیز توبه بشکست

برخاست ز جای زهد و دعوی
بنهاد ز سر ریا و طامات
بنهاد ز پای بند تکلیف
می خورده مرا بگفت می خور
اندر ره نیستی [illegible]

در میکده با نگار بنشست
از صومعه ناگهان برون جست
زنار مغانه بر میان بست
تا بتوانی بباش سرمست
آتش در زن بهر چه وی هست

ای کوکب عالی اوج وصلت حرامست درج
عاشق بسی کو بدیدی رخ را بچون شوید سے
تا کی بود از زخم نهفت غمزه ات صبرم برفت
تا کی کشم بیداد من تا کی کنم فریاد من
ایوب با چندین بلا کاندر بلا شد مبتلا
یعقوب کز هجر پسر چندین بلا شستش آمد پسر
یوسف که اندر چاه شد کام دل بدخواه داد
وامق بعذرا چون رسید مرده به عذرا چون رسید

ای کرده ام تسبیح الصبر مفتاح الفرج
شاعر چنین گوید همی الصبر مفتاح الفرج
لقمان چنین در صبر گفت الصبر مفتاح الفرج
روزی بیایم داد من الصبر مفتاح الفرج
پیوسته این بودش دعا الصبر مفتاح الفرج
قولش همی بد سر بسر الصبر مفتاح الفرج
از چاه سوی جاه شد الصبر مفتاح الفرج
اسعد بیاسا چون رسید الصبر مفتاح الفرج

نگارشت آن زمان که بودم سرای تو / اکنون هم سرای توان سیر گذرد
گر سر کسی توان زمن و حوای که نگذرم / گرد در سرای توان سیر گذرد

مستزاد

گردی از مردمان اندر جهان اقوال ماند / همچنان شوخ چشمی در جهان امثال ماند
از فصیحان و ظریفان پاکیزه روی پس / در جهان مستی بخیل و کور و کر و لال ماند
ای بسی درس ریای مولف های ناحق / در پی دعوی بروی آسمان احوال ماند
صدر پا از حالمان و مصحفان تکبیر شد / صدر در دست بخیل و ظالم و بطال ماند
مدان کم گشت و می باید کسی از وی نشان / ظلم جای وی گرفت و چند ماه و سال ماند
مدل نوشتن دان و حور معتصم افسانه شد / در برگیتان چشم مردمان تمثال ماند
مصطفی رفت از جهان و حال برپا حل بکرد / نوشیروان رفت و در ور کرده عالم قال ماند
هست کولی در جهان حر فیلی از اصحاب فیل / سد سخاوتی در وشوش چند کون اشکال ماند
سد ملک محمود و ماند اندر زبان مدح او / عنصری رفت و او کرد جهان امثال ماند
خاک سد کسری و از هر دل بر وی شد مهر او / ور ندایی از سرای صهر او اطلال ماند
برمان مالکی سر اید کرد و شهر ارمر تمام / آه و دود از در بقا خواجه رفت و قال ماند
رفت کدمالو کلید اندر کعب نور روز داد / رفت خواجه و دو دست در گردش چیال ماند
یک گروه را جا سادر غضب در وی وبال / یک گروه را کجا برطاعت و اعمال ماند

زین سپس تا یاد سازی گر نکوئی نیست مدح / زان کجا مدح تو حور یپر و لقال ماند

سید اندر کو اکسیر مرادار گشت سال اي / که گشتن حال را در حال چیالی زوال آمد
زوال عال آن ماسند کمال حال سحالان / که در گاه روال حال سحالان محال آید

۳۵

ترجیع قاآنی فکاره

ای حریفان ما ز زین دستیم دستی بر زنید / باده مان کمتر دهید و نعل مان بر آتش نهید
یا مرا دیگر دهید و تا مرا دیگر زنید / تا مرا دیگر کشید و دام ما دیگر نهید
هر کسی را جام او با جان او یکسان کنید / هر کسی را عقل او با عقل او هم سر نهید
چند از شش سوی یکدم چار بالشهای / زیر فرازنا رکت نه چرخ و هفت اختر نهید
عیبی و خیری بردوید در مجلس ما حاضر شید / کوه بر عیبی نهید و کار عیش خر نهید
مجلس آراید که بر دار کرده بان چارده / چون که آمد جام دیگر دیگ دیگر بر نهید
حنجر تو بر سر بهرام تاج زن زنید / رحمت تو بر کعبه ما هیدخنجر زن نهید
هر کرا رکبت بچون سیل در آب افکنید / هر کرا و نبت بسیجون خود بر آذر نهید
نفس را چون بر جگر تابیت آتش در زنید / عقل را چون بر کلپتسیت پنبه بر نهید
ور در مجلس تو عاشق تر از شمع دمی آید / بس چو شمع می قدم در آب و در آذر نهید
می قبای آتشین دارد و تا در بر کشید / شمع تاج آتشین دارد و تا بر سر نهید
چون ز روی هستی از من درس ایمانی تمام / گر مسلمانید بکرده نام من کافر نهید
در سنائی بچو زنجیر است در حلقه تمام / حلق او کمند چون حلقه بر دن در نهید
تا حفاظی را چو سگ از تا ختید از پیش در / انکه با یار او چشم بر بر نهید

غزل رقیق

زهی چابک زهی شیرین بنامیزد و بنامیزد / زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد و بنامیزد
میان مجلس عشرت کم گوئی و خوش خوئی / زهی سوسن زهی نسرین بنامیزد و بنامیزد
میان مردمان اندر خوش گوئی و دل جوئی / زهی زهره زهی پروین بنامیزد و بنامیزد
دو فتنه گر بهی یار را بغمزه ناوک مژگانت / زهی ناوک زهی ناوک بنامیزد و بنامیزد

و له ایضاً

۳ ع

و له ایضاً

وله ایضاً

جفاهای تو نزد من بکا داشتن بجا باشد
مگو هیدای مسلمانان برانگو مبتلا باشد
چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد

ولیکن آن که هر کس که ازو اصلش سزا باشد
ساشد مبتلا الا احد او ید ملا باشد
را آخر بر قرار ایرا لستی در قفا باشد

سنائی از غم عشقت سنائی گشت ای دلبر
مگوئید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

مرا عشق نگارم چو التش در جگر سد
باید هر شبی هجران با لیم فرو گوید
میارم کعبه ویرا من که خوابش من سیدیا
سحر که صعب تر باشد مرا هجران آن دلبر
همیدانم من ای دلبر که هستم من حریف اندر

کمترکان در همیدانم مرا عقد در رسد
مدان آید همی رتبت که چشم بر سهر رسد
یقین دانم که گر گویم بر غم من رسد
که جادو سدهای سخت در وقت سحر
بیسی محکم فرداستر باز برتر رسد

معنی دقیق

عاشق دین دار باید تا که در دردش کشد
با قناعت صلح جو مد محرم حرمت شود
دیده یعقوب را دیدار یوسف توتیا
جعفر جرار باید تا عقیق برد
هر کسی را رنگ و گفتاری مدین ره کی رسد
سیرت یوسف نداری کی رسی در چاه علم
رنگ لی رنگی نداری گرد آمد رنگ نگرد
چند از این دعوی لی معنی لی برهان تو

سر به تسلیم را در چشم عالم پاک کشد
رنگ بی رنگی تعرف رهبر و پیرو بیان کشد
سینه فریاد باید تا ستیزی کشد
حیدر کرار باید تا رستمش کین کشد
مرد چون صدیق باید تا سم تیر کشد
یار دیعو باید فاقه با تین کشد
چشم مرا محرمی کی یار نعتش چین کشد
مدعی فردا بحشر رخت ری سجین کشد

بیان فصیح

۲۷

وله ایضاً

عاشقی برخواب و خورد و تخت و ملک و سیم و زر — شرم بادت ساقی دل چند جا مهمان بود
عشقبازی نی سبه انکس اکه جانباز د بعشق — دیج سطم جان اورا دینت قربان بود
کرد عشق ست بکردار عاشقت خونی بی — وریقین دارمی کی کرچه هلاک جان بود
سفره سازا زپوست خوار کوشت جکر از خون دل — ار جکر ده نقل چون فرمی ترا برخوان بود
در بلا چندی باند صابر وشاکر بود — وانخ خبرسه برسد چون زعشقش بال بود
ار برای اوست کولی صعوبت اندرکستان — عجب سندید با اهل ارچه بی تاوان بود
این چنین است ار برای تعبیه در راه عشق — هرکرا دردل مهت آتش اندر جان بود
آتش خلقت برا ور بانک بر جسم بل زن — آتش بمرود این کاندرزمان ریحان بود
درد بر سنان عشق از عاشقان آموز دین — تا ترا فردا ز حسرت بهره مردان بود
مرد باید راه رو از بیش خود برخواسته — کو ترک جان بکوید طالب جانان بود
از بهوا منطق بیارد هرکرا اندر راه دین — بندگی را فضل بنده بردر فرمان بود
چون بحسرت را دیابد آزمون کریز از او — هرچه از غرت کمال روضه رضوان بود
حور و غلمان در ارم او را نماید بکزرد — دیده از غیرت بجوشد دوست را جویان بود
پیک حضرت روز و شب از دوست ناید سلام — دردل او زانده وار خوف و غم بسان بود
شاد دل روزی نباشد بی نکار از شوق دوست — چند شوازند اورا دیده اش کریان بود
یکزمان ایمن نباشد زانکه دستور خرد — کرچه برمشور اد توقیع الرحمن بود
ای سنائی تیر عشقت بر جکر معشوق زد — زخم را مرهم از آن جو کشش جنین پیکان بود
چنک در فرمان او زن عمر خود را زنده دار — کر نفس دارد روزکارت را نعیم تا وان بود

ولہ ایضاً

برکو بحرابات مرا راه نماید — زنک غم و تیمار ز جانم بزداید

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

ده دیده بر دوخته چون برگشاد … راه دل خویش مقامات کرد
بحر محیط او بیکی دم بخورد … پس بشد و قصد سموات کرد
دست بهم بر زد و تا که شوق … زانهمه بست و بسی بت ساخت گرد
بست در صومعه خویش را … جای گروشا گرد خرابات کرد
گشف کرد او که کسی که او … فصل بر و شید مساوات کرد
ما در سائیرا و در دل هوس … صومعه پر هرل و خرافات کرد

خریدایم اشعار

اقتدا بر عاشقان کن گر دلی بیدرد … در بداری ورد گرد مذهب رندان گرد
باشد ز عقل و جان و دل دریره کی شود … محرم درگاه عشق ثابت و رتا در گرد
هر که شد مستان او یکبار کی آواره شد … هر که شد جویای او در جان و دل سرگرد
مرد باید پا کپا رو ور د باید مرد سور … کان نگارین روی عاشق می بخزاید گرد مرد
خاکپای جاودان در که معشوق شو … بوسه زلبر خاک ده چون عاشقان از بهر درد
هر کرا سودای وصل آن صنم در سر فتاد … اندرین ره همسر هم آخر در سر انکار گرد
ای ساقی رنگ دو دلی اندرین ره نیست … اندرین ره رهرو همچون رنگت تو خواهند گرد

خریدایم افکار

کی گرگار علاشی بر دبعضی عیان کرد … بحال او دیدن کرد دیتسیر او نهان کرد
ست الی ماشد آن کس را در این دیده که هر ساعت … نشان بی نشانی را نشان او نشان کرد
نگاه دیدن از دیدن نگاه کعش اگرگشت … چو کوران بی بصر کرد و چو گنگان بزبان کرد
عیان کرد در هر وصفی که بود آنچه بود او را … پس انکه از نهان گشتش بر او وصفی عیان کرد
عیان کرد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد … بهشت خاک راهش هم بر این آسمان کرد

۲۹

ای معشوق تو همچو ما …

ولہ ایضاً

آفرین باد ابر آن دلی که گر چند بری ‎ ‎ بیکان از تنک روشن خاکرا بسر کند
انجنین دلبر که گفتم در صفات عشق من ‎ ‎ که دو چشم پر آب و که زخم بر زر کند
کاه چون عود دم نوا زد که از دخون سکر ‎ ‎ که چو زیر چنکم اندر چنک را مشکر کند
که کند بر من جهان همچون دهان خویش تنک ‎ ‎ که تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند
کاه چون ذره نشاند مر مرا اندر هوا ‎ ‎ که زخم از اشک چشم زعفران تر کند
ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل ‎ ‎ کو جهان بر جان من چون شده کمتر کند

غزل لطایف خواه

وصال حالت اگر عاشقی حلال کند ‎ ‎ فراق عشق همه حالها زوال کند
وصال جستن عاشق نشان بیخبریست ‎ ‎ که نه ره همه عاشقان وصال کند
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ ‎ ‎ طلب دراو صفت بیخودی شمال کند
نصب خلق یکی خنده پر از شهوت ‎ ‎ دراو مجاز و حقیقت همی جدال کند
چو از نصب گذشتی روا بود که دلت ‎ ‎ حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند
چو آفتاب رخش محترق شود ز جمال ‎ ‎ نقاب شد بعضی از او هلال کند
نگار من چو شب از گرد سر در آلاید ‎ ‎ حرام خون هزاران چو من حلال کند
بکه نیارم کردن رونیس ازلی آن ‎ ‎ که جان ز تن ره دیده ارتحال کند
کمال حال ز عشاق خویش نقص کند ‎ ‎ تنم چو خوبی نقص را کمال کند
وصال او بزمانی هزار روز کند ‎ ‎ فراق او بشبی صد هزار سال کند
هزار آیت دل بردست یار مرا ‎ ‎ رهبر یکیش طبایع دو جمال کند
چو او سوار شود سرو را پیاده کند ‎ ‎ چو عزم سازد بار و ترا کمال کند
حدیث در دهن او تو گونی که مگر ‎ ‎ وجود با عدم از لذت اتصال کند

غزلیات انکاری

[illegible]

من آنکسم که مرا خالی پر از صمد	همی برآیم با عالمی بجنگ و نبرد
کرا از تو جامی بدم ایحال را چگونه کنم	بیتش جهان مردم بینش عشق نه مرد
روان و حالی و معمور من زجان و روان	یکدل اندرین ستتر ساختند درد
اگر جهان همه برفرق من فرود آمد	نسیم زرده بیاید بروی من بر گرد

دریغم آنکه بفصل بهار و لاله گل
سا دردی تو دردم دریغ باید خورد

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد	جواب میم با اشک سرخ و با رخ زرد
درار رفته نگویم حدیث حالکسم	هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه گیشت نخورد
جاموده نخستو و دل ربود و نداد	دعا که گفت نکرد و جفا نگفت و نکرد
چو پیشم آمد کردم سلام روی تا بافت	چو آشتیش کردم کرفت زرد اورد
ز چاره که دل از دوستش باز گشتم	نه حیله که توانمش باز راه آورد
ز انتظار میان دو حال ماندستم	کشتند باد دریغ و حسید باید درد

ایا ساقی لؤلؤ زده کاست ساز
که در عقیله هجران صبور باید مرد

چو رکهاست که آن شوخ دیده ما میزد	که تا نگر دلم از صحبتش نه برهیزد
گهی ستیزه گری نکته در آید از او	گهی به بوالعجبی فتنه برانگیزد
به هیچ وقت بازی کرشمه نکند	که صد هزار دل از غمزه در پا و بزد
گهی کرد بنفوذم بر من آید زود	کهش چو خوانم با من بقصد بستیزد
ز مهر خصم همی سر به سار و از و بدل	چو دود و باقت زمهر ساقی آب برد
خبر ندارد آن کز بلاش کریزم	که هیچ تشنه ز آب حیات نگریزد

[illegible]

دل اصفا

[illegible]

ولہ ایضا

من از تو بهیچ ندیدم هنوز خواهم دید
بهیشه صید تو خواهم بدن که حیدهٔ تو

ز شیر صورت او دیدم ولیکن دور
نمود لی بمو د و ر بو د سنے بر بو د

وله

آفرین باد ابر آن کس که ترا در بود
آفرین بر جان آنکس کو نکو خواسته بود
جان و دل بردی بقهر و بوسه ندی بجبر

وآفرین باد بر آنکس که ترا در خور بود
شادمان آنکس که با تو در یکی بستر بود
این نشاید کرد تا در شهرها منبر بود

گر بوم من با سپیان کوی تو راضی شوم
خود بختانی بر آن کش این هوس در سر بود

در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد
زهدم منافقی شد و دینم مستعبدی
ایمان و کفر چون می و آب زلال بود

ایمان و کفر من همه رو و دو سراب شد
تحقیقها نمایش و آبم سراب شد
می آب گشت و آب می صرف ناب شد

دوستش از پیاله که تریاتش بند و بود
صافی می در وجو سهیل و شراب شد

هر که در بند خویشتن بنود
آنکه خالی شود ز خویشی خویش
من مگوی از خویش بپرهیز
در خرابات هر که مرد از خویش
از مرده هر چه خواهی گوی
باسنائی ازین خصومت نیست
مست باش ای پسر که مستان را

وتن خویش را شمن نبود
خویشی خویش را وطن نبود
زانکه از خویش مرد دمس نبود
تن او را ز من کفن نبود
از همه جرمت سخن نبود
زین خصومت وراحزن نبود
دل به تیمار ممتحن نبود

رو در شود در شمارم از جم جانان | خود مثل عاشقی سمار سید رد

غزل لطافت شعار

عاشق تا در دل ما راه کرد | اطلب العاشق را آه کرد
تو دهر باری دلم عاشق مطروح | رد و در سر پای عشق اکراه کرد
عیش چون توست مرا چون برگرد | حسر چون کو و مرا چون کاه کرد
باز در شهر مسلمانان سمت | کرد ما را اسیر و ما کاه کرد
ار تن ما ریکت من زنا رستت | ور دل سکیم آتشکاه کرد
تا بهم حسن که دیدم من عشق | کو مرا مقید رد آب و جاه کرد

نیکوا بم عشق را گر چه مرا
او بکام دوست و دلخواه کرد

ما را رمه عشق تو سالی دگر آمد | دو را رده هجر تو وصالی دگر آمد
ور دمدم خیالی که مرا مدرخ تو | یکبار ره همه رفت و خیالی دگر آمد
در مرکب تنایسته سهستان شکوهت | در تخت دل من تجلی دگر آمد
شهد نقش کمالی که مرا بود لصورت | در عالم تحقیق کمالی دگر آمد
ز طلس طلب میر دم از حرص دوای | ما کاه مرا ل طل دوالی دگر آمد
از سینه سمال امل ار بهم بکشیدم | ما سوده انصاف سهالی دگر آمد
در عشق و زمین رب سعر نقش کمالات | آسوده تصریح کمالی دگر آمد

در وصف صاحید را قبال جشم
بر دل دولت بدر لالی دگر آمد

گر سالی دم رمد آتش و در جمع عالم زند | اس جهان سیوفا چون دز در رهم زند

ز عادت بر میان بندد همی هر گبر زناری — نباشد مرد را آنکس که خود بر فرق سر بندد
حقیقت بت پرستست انکه در خود مست پندارش — بر است از بت پرستی چون ره پندار بر بندد
اگر تاج تو خورشید است توزان تاجدار آئی — کرطاوس ملایک تخت تو بر شاه پر بندد
سنا یابد سنائی دارانکو زین جگر خواران — هزاران درد خون آلود بر جان و جگر بندد
نباشد مرد هر مردی که او دستار در بندد — نباشد گبر هر گبری که او زنار بر بندد
ز موسی نبود هر کس که او گیرد عصا بر کف — نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد
بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند — بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد
ز معنی بیخبر باشی چو از دعوی کمر بندی — چه داند قدر معنی انکه از دعوی کمر بندد
به تخت و بخت چون نازی که روزی جهت بر بندی — به تخت و بخت چون نازد کسی کو رخت بر بندد
اگر بیچند کی بخت سنائی به بکر و دسیس — همه الفاظ تیر یش ملایک بر بصر بندد

حرف الواو خالائه

از هر چه گمان برد دلم پاره تر آن بود — پندار بدان عشق و یقین جمله گمان بود
ان ناز تکلف بد و آن مهر فسون بود — وان عشق مجازی بد و آن سود زیان بود
بر روی رقم شد شرری کان دل و جان سوخت — از دیده برون آمد دردی که نهان بود
توحید من از زلف بت و لعبت او بود — ایمان من از روی چو خورشید جهان بود
زان رو که رقم بود برا و دولت اسلام — زلفی که در و مرتدی و کفر نشان بود
همه و درخ و دردم بیکبار بشوریدی — آئین بت و بتگری از دیدن آن بود
پس زلف برافشاند و جهان کفر بر گشت — الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود
کوئی که در و پای عزیزان همه سر بود — راهی که در او وصل نکو یان همه جان بود
از خون جگر سیل و ز دل پاره در و خاک — تیز کلهش از آتش سوزان دمان بود

ای اکه همه بر مکر دیو در اسلام … در مرر غنه جان تو حسر لاف بکارد
مشاطه تو چون تو نوی دیو قو لاید … هم نقش ترا مرد ل و جان تو بکارد
کانکس که مرا ورا سود جلوه کرا دعش … شند از لب او جان و جرد ر هر ستارد
و امرا که قبولش بکند عالم اقبال … کرکلشکری کرد دکمرا مکو ارد
حقا که مردم سفته نقد رسیبی … کرایبیح ترا حسن بجوی تو سپارد
هر روز دکر لام کشی ازیلی جوسے … ریس لام چنانده کا لعب هیچ ندارد
آنجا که چنو جان طی بایت سنائی … جان نکذارد چه تو فی را نکدارد

حرا و انس حالاتر

این نه زلفست اکه او بر عارض جستان نهاد … حور صحاکست کو بر عدل نوشروان نهاد
کرد مرر بر بوسه زهر کرد دیوں شکر … یارب آن چندین حلاوت بر لبی تو ان نهاد
تو به و پرهیز ما را تا تش از بیم باز کرد … تا بعد ار لف را بر آن رخ تابان نهاد
دیدش یکروز شادان وحیران از کتی … هیچو ما یکش ملک بکر زر در دوران نهاد
کلم امیست جمال او نغده وصل ترکو … خوش تش بجبدیدان جسم الکست بر و ندان نهاد
گفت مستم حوالی ور وعده سال لهی … سادو دل مردا که دل بر وعده نستان نهاد

حر میام اینها لید

حومت آراست ایلام ایرد … چشم بد دور حسب ام ایرد
ما فسر ید و میا ور ید بخش … هیچ صورت چو تو تمام ایزد
درجهان حالت ازرخ ورلف … بهم آورد صبح و شام ایزد
سست آبروی جا سا کرد … خاک کوی تو کام کام ایزد
ازلی عزت جمال تو داد … صورت لطف را قوام ایزد

خاک درگاه تو ای دلبر اگر گرد هوا
ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال
آن دلی کز خلق عالم دارد امید او بتو

تو تیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
چاکر از هجران رویت عاد کالعرجون شود
چون ز تو نومید گردد ماهرو یا چون شود

چون سنائی مدحت گوید ز روی تهنیت
لفظ اسرار الهی در دلش معجون شود

تا من بت من تیغ جفا آخته دارد
او را دلم آرامگه است و محبت این
صد شعله از عشق برافروخته دارم
جانم سپر و ماندلی نرد سبازم

صبر از دل من حیله برون تاخته دارد
کارا که خویش برانداخته دارد
تا صد علم از حسن برافراخته دارد
زیرا که دلم در غم سبلی باخته دارد

صد سلسله دارد رشته ساخته بر سیم
آن سلسله کو سوی پی من ساخته دارد

نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد
وفا با تی که من کردم مکافاتش جفا آمد
بتو من زان سپردم دل نگارا تا مرا باشی

مدست هجر سپردی خدایم بر تو داور باد
بتا لیس نا جوانمردی خدایم بر تو داور باد
چو دل بردی و جان بردی خدایم بر تو داور باد

عن مجالس امانه

تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید
در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت
قافله ادبر گذشت راه زمانه نهان
مشکل درد مرا چرخ مدار گشاد
ای پسر ار هر چه هست دست بسوی گرو

عاشقی از جان من نسبت آدم برید
حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید
گشت زمان منقطع هر که بدور رسید
محمل عشق مرا خاک نیارد کشید
راه خرابات گیر رود و سرود و نبید

۳۶

مطرب سرمست را آواز ده
پر کن جام ای صنم مست چو دوش
هست گویان حکایت راستی
کسب کر عشقت بر جاک او قبا
چون خطت طغرای شاهنشاه یافت

چون ز سحابه عصر اندر رسید
کس بهر جامه چاک بر چکید
چون دل بر کرد چشم ما ودید
کمست کز حسرت جامه بر در مد
از رها خط کرد عالم بر کشید

ای ساقی را تر در عشق کیست
یا چو تو بسر بر پای کردید

از دوست به چو رمی شرار رسانید شد
در جان و دل دوید را افکار خواهی کرد
گر زانکه چو غمساران از عهده بر آمدی
هر که به هر کس جان آسان سوالی گفت
چون سوختن دل را در سوان داد دل
خواهی که بیا ساقی مانند ساقی تو

از یار به سر رخ افکار رسانید شد
عاشق خوش سوختی در کار رسانید شد
دلداده آن چابک عیار رسانید شد
پس عاشق دلبر چون خوار رسانید شد
از لاف رعنائی در نار رسانید شد
هر گر ز می عشقش هشیار رسانید شد

خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود
آن روح خود خود بسرار نماید

افکار من از محفل پای در محمل نهاد
دلبران بیدل شدند انکه او پرست
روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او
راتکان هیچو ماهستم هر چه بود از تیره شب
راست چشم عاشقان را شد پر آب و گل

داغ حسرت عاشقان را سر بسر بر دل نهاد
عاشقان داد جان چون پای در محمل نهاد
چون بدیدم کان علامت حسرت بر بابل نهاد
شد هزیمت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد
تا منزل یار رسید او کام خود در گل نهاد

۳۷

طمع بر داشتم از دل ولیکن — مرا اینجا ترا یکی زنهار باید
همه خون کرد باید در دل خویش — هر آنکس را که چون تو یار باید
ایا نیکو تر از عمر و جوانی — نکو رو را نکو کردار باید
مرا دیدار تو باید ولیکن — مرا بار ا همی و بسیار باید
مرا دینار سیم است رخسار — چنین زر مر ترا بسیار باید

اگر خواهی بجوب دل کنی نقش — ولیکن نقش را پرکار باید

ای یار بلی شکفت ما را شب بد باید — وین قفل رنج ما را است کلید باید
جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری — وین جسم های دعوی بر هم درید باید
ایمان و زاهدیرا بر هم شکست باید — رماد و جاحدیرا از جان خرید باید
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید — و زرلف آن ستمگر ما را کرید باید
جامی بهای جانی بستان ز دست دلبر — امد مراد حاصل اکنون مرید باید
چون مطربان خوش دل کشتند جمله حاضر — پائی بکوفت باید جبتی ستند باید
ای ساقی ستمگر در ده تو باده تر — زیرا صبوح ما را اهل سن نزید باید
از باده تو مستند اید و ستاینعز بر الحا — برنج و عنای مستان اکنون کشید باید
سالی برفت تا که روزی دو عید دیدم — این هر دو عید امروز خوشتر عید باید
از بوستان رحمت حالی کرانه جو ید — چون در سرای همت می رسید باید
از گفتن عبارت کر صبر تی نکیر ی — در کردن اشارت معنی کرید باید
تا در کمال امنی حر شنه زان فرود آی — چون وقت کوچ آید مائی دمید باید
اینجا بسند محکم کا نجا کسست ده کرد — اینجاکه تا نباید آن جا چشید باید

٣٨

ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن چون دارد | که دست عاشق از کهنه سفالی جام جم سازد
بهشت عاشق اندر بتکده واجب کند را | که راه عاشقان از دست کده بیت الحرم سازد
ساتد ربع و نعمت حصن عاشق را که اندر عشق | کم آزار دکان فصل مستقل الم سازد
عروس عشق بکشن میت ما هر کس که از کوری | کبودی آن کسند خود را عشقش متهم سازد
بدان ماند که عشق از خلق هر ناهل دور افتد | طبیب عشق هر ساعت رشید خویش سم سازد
نشان تیر در تقویم دان آمد از المعنی | هران عاشق که شد چون شمس قد چون الف خم سازد
دل ایچون کباب عاشق اندر رگ سوزد چون | اگر چندان کباب از روی طب قانون دم سازد
هران دیده که عشق از طفل خود سر زند دادش | سران تا خورسید که بر خاکش قدم سازد
چه میگویم که دادای مگر آن کرول صافی | سنائی دار خود را بنده شاه عجم سازد

حرا مکارم الرقیقه

جمع حرا امایان سوز نفس کم کنید | باده بهالی خورید مالک حرص کم کنید
بست حرار سی سیرت ارادکان | دره ارادکان صحو و درس کم کنید
راه حرا باشد را حرمت ره سپرید | مرکب طاعات را زین هوس کم کنید
جمع عتاق فنقذ رح یار نفس | چون سمار اندر یدروی پس کم کنید
تا نشد عاشقان راه زجان رفته اند | گر ز وفا آگهید قصد هوس کم کنید
روی که سیم ما دیدن سیمرغ را | نیست چو مرغی کنون راه نفس کم کنید

گر تو امید گفت مذهب تیرازر
در صف ارادکان عیب مکس کم کنید

تا روز را روی بیاید پیچ در دد | ور مدارد کرد بد بهوسی مکرد
پا مکسر فرش رسیا وحس | پا بساط کرده ار ما اندر نورد

۳۹

وله ایضاً

کاذ خلق همه پیش رخت سجده برند	حور یا روح که با تست که همسری تو بود
قبله جست همه سوی تو چون کعبه ازانک	قبله جان ستانی همه سوی تو بود

حرف جیم با قافیه راء

ای رفیقان دوش ما را در سرا ای سور بود	رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود
دیدم اندر راه وزی درگه استاده نهال	برچه اندر کل عالم عاشق مستور بود
از چراغ شمع کس را یاد نامد زانک	کز جمال خوب رویان نور را مدتر نور بود
کس نیارد کرد و نتوانست اندر خورد او	زانکه اشک عاشقانست لؤلؤ منثور بود
بوی خوش باد نگار اندر سراسر کوی او	زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود
فرش سیدانش ز رخسار و لب رعنا نیا	تکیه گاه عاشقانش دیدهای حور بود
جویبارش را بجای آب سیدیدم تمرآ	زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود
ای لب مذکور عالم کو بدو در سنگ بست	ای لب دریش دل ریشا که او مذکور بود
هرکه از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد	وانکه از ترسا خیش نزدیک ترا او دور بود
صد هزاران همچو موسی حیرت بود اندر رس	زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود
هرکرا توقیع دادند از جمال و از جلال	لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود
های های عاشقان با هوی هوی صادقان	کس ندانستی که ماتم بود آن یا سور بود
مر مرا ره داد دربان دیگر انرا منع کرد	زانکه نام من رهی در عاشقی مشهور بود
چون در آنجا شخص رحم نزد آن حضرت رسید	صورت هستی ندیدم نقش من معمور بود
مصحفی دیدم گرفته آن لب اندر دست راست	خط آن از هست ما وز نفی لا مسطور بود
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خط آن	رمزهای مجلس محمود بن منصور بود

حرف قاف با فنکاره

و لہ ایضا

۴۰

هرکه درکوی خرابات مرا بار دهد
بکمال و کرمش جان سرافراز دهد

بار درکوی خرابات مرا هیچ کسی — دهد ور دهد آن یار وفادار دهد
درخرابات بود یار من و من شب و روز — سرکوی همی گردم تا بار دهد
ای خوشا کوی خرابات که پیوسته در او — مر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد
هرکه او حال خرابات نداند درست — هرچه دارد همه در حال بازار دهد
درخرابات یکی که رستی همه سال — راه بر دیر ترا کشتی و زنار دهد
آنکه چون باشد هشیار بنظر رند عزیز — در می سیم بصد زاری و تکرار دهد
هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان — بهای قدح می دهد و خوار دهد
آنکه سیر ول خرابات بتقطیر و بعشر — چون درآید بخرابات بقنطار دهد
آنکه مالی همه آفاق بود در حشمت — درخرابات همی چتر و دستار دهد
آنکه کیسه ز خزار نکهدار دو جو — بخرابات شود کیسه بطرار دهد
ای تو کر کوی خرابات نداری کذری — راه آن ساغر همی پند بمقدار دهد
تو برو در او یه زهد نکهدار و بترس — که خدا و در سر ار النیر او ار دهد

غزل ایضاً

هرکه در عاشقی تمام بود — پخته باشد اگرچه خام بود
آنکه او شاد کرد دار غم عشق — خاص گردد اگرچه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق — هرکه در بند ننگ و نام بود
روزی از عشق اگر همی خواهی — کر سلامت ترا سلام بود
در ره عاشقی طمع داری — که ترا کار بر نظام بود

۳۱

وله ایضاً

گر نسیمی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند
صد هزاران ماه و آفتاب خدمت ماهی کند

با دل لطفت گر بدارالملک انسان بر وزد
هر کسی را بر مثال یوسف چاهی کند

من چه سگ باشم که در عشق تو خوش یکدم زنم
آدم و ابلیس یکجا چون بهمراهی کنند

هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود
تخیلی در صورت ایمانش بدخواهی کند

هیچ دارد در کفر و دین آید کسی محجوب غیب
مختصر آنست کار از روی آگاهی کند

خفته بیدار بسنگر عامل دیوانه بین
کاو ز روی معرفت بی وصل الهی کند

تا درین داری تجبر عشق دارائی مکن
عاشق آن به کار خود را تحیر کاهی کند

ساحری دان مر سنائی را که او در کوی عقل
عشقبازی با جبال ترک خرگاهی کند

دل تجنبه هر که او در منزل جانان کشد
از وجه دوستی باید که خط بر جان کشد

در نورد و منزلش آزادگی از روی عقل
رخت بدبختی ز دل از خانه ارزان کشد

گرچه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست
از محبت بر دل و جان رخت عشق آسان کشد

رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد
تا ز دل پیمانه غم بر سر پیمان کشد

دین و پیمان و امامت در ره ایمان یکیست
مرد کو تا فضل دین عزه ایمان کشد

لشکر لاحول را بند قطیعت بگسلد
در تفاوت رشتهاء شرع شادروان کشد

خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب
جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد

صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب
زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد

بانه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی
از حرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد

یا رسائی کو که در محراب مصحف بیگناه
تا ز غوغا سورش شمشیر خون عثمان کشد

۴۲

بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود — عرش مجید جاه مرا آستانه بود
در راه من نهاد نهان دام مکر خویش — آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود
میخواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا — کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان — امید من بخلد برین جاودانه بود
هفصد هزار سال بطاعت بوده‌ام — وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود — بودم گمان بهر کس و بر خود گمانه بود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او — گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند مالکان که نکردی تو سجده — چون کردمی که با منش این در میانه بود
جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن — کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که بما از قضا رسید — صد چشمه ابر باران ز دو چشمم روانه بود

ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن بجانان بر چاره بود

چون دو لعل تو که شکر بود — شاید ار دل اسیر قند بود
گویم صبر کن ز بهر خدا — آخر این صبر تا چند بود
خواجه انصاف می بباید داد — ما حسین رخ چه جای پند بود
سرو را کی رخ چو ماه بود — ماه را کی لب چو قند بود
می ندانی که پست گردد زود — هر که را همت بلند بود

هر که معشوقهٔ حسین طلبد
همه رخ و همتش پسند بود

تا کی کنم از طرهٔ طرار تو فریاد — تا کی کشم از غمزهٔ غماز تو بیداد

۳۴۳

غزل بدیع استعاره

هر کنار خویش رضوان پرورد او را ساز … حور باشد هر که او پرورده رضوان بود
هر زمان گویم لب شیرین و پاکی در جهان … چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود

حرف بدایع افکار

بیهوده چه شنیدید اگر مرد مصافید … خیزید همی گرز در دوست طوافید
از جانب خود هر دو جهان هیچ مجوئید … جز جانب معشوق اگر صافی صافید
چون مایه همی در پی یک سود بداید … انگاه کنم حکم که در صرف و صرافید
تا بر نکنی جان و دل از غیر دل آرام … دعوی مکنید صفوت و بیهوده ملافید
دارید سر ایطا فه دستی بهم آرید … ورنه سرتان داد دم خیزید معافید

حرف فراید استعاره

مردمان دوستی چنین نکنند … هر زمان اسب هجر زین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره … مذهب و اعتقاد و دین نکنند
چون کسی را بمهر بگرفتند … دیگری را برا و گزین نکنند
در رخ دوستان نگاه نکشند … بر دل عاشقان کمین نکنند
چون بتی را بجبار ها کردن … دل بیگانه رهی نه کنند
روز و شب اختیار مهر کنند … سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا … آن کنند اختیار و این نکنند
بر سماع حسن بن خورند شراب … لیک عشاق را حزین نکنند
زلف پرچین زبهر فتنه خلق … همچو زلف بتان چنین نکنند
ایهمه بیکسی و پندار … که ترا خلق پوستین نکنند
لکن ای لعبت پری زاده … که پریزادگان چنین نکنند

۴۴

ولہ

گر همه راحت و طرب طلبی — رنج بردار یار باید بود
روز و شب راشک چشم و گونه زرد — درد و بیمار یار باید بود
در گل دولت همی باید — خسته خار یار باید بود
گاه و بیگاه در فراق وصال — مست و هشیار یار باید بود

چون سنائی همیشه در بد و نیک
صاحب اسرار یار باید بود

دوش یارم سر خویش مرا بار نداد — بوسه جانم زد و با قوت شکر بار نداد
ای درستی که همه عمر بکشتم ما مید — دوش در فرقت او خشک شد و بار نداد
شب تاریک چو من حلقه زدم بر در او — یار چون داد دل او که مرا بار نداد
این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش — کم رکیاه دل و چشم مرا کار نداد
ستر تی ساخته بود از شکر و استحیان — نه نکو کرد که یک قطره به بیمار نداد

هر که او دل بغم یار ده خسته شود
رسته آنست که او دل بغم یار نداد

نور رخ تو قمر ندارد — شیرینی تو شکر ندارد
خوش باشد عشق خوبروئی — کز خوبی او خبر ندارد
دارنده شرق و غرب سلطان — مانا که چو تو دگر ندارد
رضوان بهشت حور عین هم — چون تو بسزا پسر ندارد
خوبی که بدو رسید نتوان — باغی باشد که در ندارد
ما زر بریم بکام عاشق — پس چون کند آنکه زر ندارد
هر چند نصیحت سنائی — نزد تو کسی خطر ندارد

ولہ

ولہ ایضا

۴۵

آفت جانهای ماشد خط دلبندش ولیک | آفت جانرا زبت رویان بجان باید خرید
کو لی اکنون راستست والشمس اندر آسمان | آیت واللیل کرد و والضحاتش اندر کشید
کر ز مرد کرد سیاه و هوش پدید آمد چه شد | خرمی باید که اندر سبزه زیبا نر شبد
هرچه عمر سش بیش کرد و بیش کرد اندر زمان | چون غزلهای سنائی تری اندر وی پدید

کی تبه کرد اندیشه هرکز بدست روزکار
صورتی کایزد برای هستی نازی آفرید

اول خلل ایچ اجه ترا در امل آید | آندم که به پیش تو رسول اجل آید
زایل شده کیرا ستهمه ملکت یکبار | آندم که رسول ملک لم یزل آید
هر سال یکی کاخ کنی دیگر و در وی | هر روز ترا آرزوی نو عمل آید
زین کاخ بر آورده بعیوق هم امروز | حقا که همی بوی رسوم وطلل آید
شادی و عمت ابلهی و حرص فراوان | دایم ز نجوم و ز حساب جمل آید
ای بس که نباشی تو وای بس که در این چرخ | بیستو زحل و زهره سحوت و حمل آید
هرچه آن تو طمع داری کاید ز کواکب | و بیک همه از حکم قضای اجل آید
روزی که بدیوان مثلا دیر ترا آئی | ترسی که در اسباب وزارت خلل آید
گفته است سنائی که ترا با همه تعظیم | ای بس که بدیوان وزارت بدل آید

حسنات ابکاره

روزی که جان ما ز فراقش بلا کشد | از دور عرشش غیرت کبریا کشد
ما را یکیست وصل و فراقش چو هر دو دوست | این خم نه کار ماست که این خم کیا کشد
نامرد باشد آنکه وفا نشمرد از او | کر زود می ز راه مرادش جفا کشد
آنجان بود شریف که دم دم ز دوست دوست | هر لحظه جام جام زلال بلا کشد

وله ایضاً

ازل وقت ما زاست ما را ریدش — بیش کر کاهلی سپیده بیکاه کشید
از پی خدمت آن سیمتن چرکا سے — همه خویش کر سد چو جرکاه کنشید
بندگی درکه او ورا ربرای دل ما — سب خواهی دم رقت دجاه کشید
آورد احسش دارید مدرد و غم و جاه — ناکسا ارا ره آوجه آگاه کشید
آف آیه آهسته تنها ار سر عجز — پیش آروی جو آئینه چراه کشید
اسم هر قدر که سید دولت او قدر رسید — نام هر جاه که بر دولت او جاه کشید
هر که رسید و لیک از پی آمیزشش او — خویشتن پیش دو سجاده او کاه کشید
دل مسکین جو در از شکیر خواهید می — مسکن بر زلف دوتا هش دل یکتاه کنشید
چون غزلهای سنائی ز پی مجلس انس — لعب او جراب اعرابی شب کاه کشید
چشمان از رسش انگاه خورد به که تنها — سر به ار کرد علم سب شهنشاه کشید
ماه بهر امسه آن سته که خرا و هر که شتاب — حد ستش بر سر طوع از سر اکراه کشید

سته زنهی را که برد مرکب او کام بعد
از پی جان عذا جوی چرا کاه کشید

تاکی ازما سوسن سیماتای پیر — با مدا وان جام می با ساقی پیر
ساسری بر کس زخون رر مرا — کاین دلم خون شد ز عشقهای پیر
خوشتر بری با دوستان یکدم — دل ببر داز از مقامات ای پیر
برنساط و خرمی یکدم بزل — وقف کن ایام وسا عات ای پیر
هر کجا ولداده آواره — چنی اوراکن مرا عات ای پیر
چند بر طاعات ما راحت کنی — صحبت ما را رکن و طاعات ای پیر
عاشقان مست دا وقت صبوح — سود کی بخشد مقالات ای پیر

۴۷

همه عمر اگر گسسته کنی
یک گنه را از دو هزار بگیر

حلقهٔ زلف تو در گوشش ای پسر	عالمی افکنده در جوش ای پسر
کیست در عالم که بیند مر ترا	کش بجا ماند دل و هوش ای پسر
هم تو ئی ماه قدح گیر ای غلام	هم توئی سرو قباپوش ای پسر
سر و در بر دارم و مه در کنار	چون ترا دارم در آغوش ای پسر
مرحبا کاری چه کوشی ای غلام	بر وفا داری همی کوشش ای پسر
مستی ای دلبر مدام ار بختی	گز برم بگریختی دوشش ای پسر
بوسه نوشین همی بخشش از عقیق	باده نوشین همی نوشش ای پسر

کم کن این آزار و این بد یا مجوی
میر دادا اینجاست خاموش ای پسر

هر کرا در دل بود بازار یار	عمر و جان و دل گسسته در کار یار
خاصه آن بیدل که چون من یکزمان	بر نمی‌شکیبد از دیدار یار
کبک را بین تا چگونه شد خجل	زان کرشمه کردن و رفتار یار
شکر اندر گل که ره شود چون دهد	خون شود لعل از پی رخسار یار
در جهان فردوس اعلی دارد آنک	یک نفس بود داست در پندار یار
در همه عالم ندیدم لذتی	خوشتر و شیرین‌تر از گفتار یار
همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ	بی لب یاقوت شکربار یار
باد نوشین دوش گفتی تا کجا	چین زلف آشفته بر گلنار یار
زان قبل امروز مشک آلود گشت	خانه و بام و در و دیوار یار

وله ایضاً

۴۹

یارا مرو به مجلسی زینهار زینهار | خواهیم ز تو به هار بروزی هزار بار

غزل و اکنون حالا نیز

ای ساقی خیز و در ده آن شراب خمار | تا ما نمی خوریم از دست ساقی میخوار
از دست او که دایم در سر هستی بود | عمر با خوشش گذر ایام را سید هنگام
هستی چون باشد گسترا کور خود است | هوس بود که هستی خاصه بر روی نگار
بس که ماتی تا کنون که از خود | بار در دل از عشق شوق شود اسرار
دل رهرو در دار ایمان ما حق و لی شوی | اگر از خود و دا ربع آمد فرد باشد پیش یار
می کنم تا در مه ریز که هستم را ست گل | چون بوم جا لی که هستم چون حقیقی العکار

هر صبا حرا بیابید

زلف چون زنجیر و چون قمر ای پسر | یکرمان از دوستی بر کیر ای پسر
را که با دوست در زنجیر تو ام | از در سدیم و در زنجیر ای پسر
عرصه تا کی کرد خواهی عارضین | چون گل بخشا ز زر خیز ای پسر
هر زمان آئی به تیر انداختن | هم کمان در دست هم تیر ای پسر
گی که چشم مدیر ا نغار من رسد | رود در ده با یک تکبیر ای پسر
آن لب و دندان و آن شیرین لب | انگبین است و می تیر ای پسر
حست تو اند دل از عشق تو صبح | حست که تو اندر تقدیر ای پسر

با ی بخشا ر دستان ساقی و رحمت
تا مدست آنی سه تیر ای پسر

ای پس علام عشق که روزی هزار بار | بر من رسد ز عشق تو صد هزار بار
از عشق تو هر سبب بدانجا که روی داد | بر عقل بر کمان نزد بر راه اختیار

وله ایضاً

وله ایضاً

در شهر مرد نیست ز من نابکار تر | ما در پسر ترا و ز من خاکسار تر
جمع با مغان بطلوع ز من راست گوی تر | سگ با سگان بطبع ز من سازگار تر
از جمع هزار بار منم زشت کیش تر | وز سگ هزار بار منم زشت کار تر
هرچند دانم این سخن که همه حال | کس را ز حال من نبود کار زار تر
این است های شکر که در وقت جلال | تو هیچ ترکسی بود امیدوار تر

حر[illegible] المحزونه

صبح پیروزی برآمد زود برخیز ای پسر | خشتکان از خواب ناپاکی برانگیز ای پسر
مجلس خود از جمال حور برافروز ای غلام | می ز جام خسروانی در قدح ریز ای پسر
یکزمان با ما بخلوت می بخور خرم بزی | یک زمانی بجام دل برآمیز ای پسر
عاشقان را از کنار و بوسه دادن چاره نیست | دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیز ای پسر
گر ز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی | روز محشر همچو خصمان در من آویز ای پسر
گر توانی کرد با ما زندگی زینسان در آی | ورنه زود از پیش ما برخیز و بگریز ای پسر

حر[illegible]

خیز و بیا راه خرابات گیر | مذهب فلاشی و طامات گیر
مذهب رندان و گدایان و مهر | صحبت اصحاب کرامات گیر
از پی سادات بمسجد مرو | دوری از ایشان بمهمات گیر
مسجد یاران راهمه گلخن شمر | گلخنیان را همه سادات گیر
اینکه تو ای زاهد پشمینه پوش | منزل ما سر بسر آفات گیر
در ره اهل ولات چرا منکری | حجت و نفی از سر اثبات گیر
علم و عمل کان بود از من حجاب | علم و عمل را اهل ولات گیر

۵۰

تو ز ما شادی و کو دسکے
چو سواران کرده هسکدر

مدین اتفاق کر ما را افتاد
ملک را راه نیست یاران سر

مدرر دهٔ ما که در عشق تو
شده است این سنائی زیر دهٔ

که از روی پست سایه نکو
بدریرده دار و پس پرده در

دل و جان و عقل سنائیت را
زر لوری مدان غمزه دل شکر

حرف الیاء المرقد

ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر
جان ده اندر عشق و آنگه جان ستان را جان شمر

کفر و ایمان گر بصورت هست تو حاضر شو بدل
دستگاه کفر هست و راه ایمان را شمر

دو بمیدانی که خود جانان چه باشد در صفا
هر چه از او از تو سر و ن ر دایر آن شمر

چشمهٔ حیوان چه جوئی قطرهٔ آب از لیاز
در کنار آفتاب ز چشم چشمهٔ حیوان شمر

وسعت کم کرده از تو دیدهٔ ستوحی مدو
پوست را از قالب خود جامهٔ احزان شمر

حرف الکاف الدقیق

چون سخن گوئی از آن لب لطف باری ای پسر
پس ز شوخی لب چرا خاموش داری ای پسر

در ره عشق تو ما را یار موس کعب نیست
گفتی از آن از تو بخواهیم یاری ای پسر

دلبری در شاد کامی کن اثرهای لطیف
موس عقلی و جان را غم گساری ای پسر

تلخ کرد عیش شیرین مرتا قند بار
چون نگاه می کنم آن لب لطف باری ای پسر

باد داد از مشک واس راکه خورشید جای
روی چون ماه از گریبان چون برآری ای پسر

سر بسان سایه ران بر خاک دارم پیش تو
گر رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر

سرکشان سر بر خط فرمان ببند هاست
تا نکردم خط مشکین بر آری ای پسر

از سودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف
هیچ کونی روز دست گرد آن ای پسر

بلبل و قمری همی گویند خوش
ره نها را ای یار گلرخ زینهار

چون رخ به سراب آری ای مه شراب اندر	اقبال کیا رو بد در جان به سراب اندر
ور رای کباب آری از شکر سنگاری را	الحمد کنان آید جانش بکباب اندر
حلاب خرد باشد هر که تو در مجلس	از شرم بر آمیزی شکر بگلاب اندر
را را زلی زلی در سینه پدید آید	گر زخم زند ما را چشم تو بخواب اندر
جانها به سراب از لعلت نار رنگ اندر	دلها بدر رنگ آرد لعلت بشتاب اندر
هر لحظه بچی عیسی از زرد و برون آری	مریم کده ها داری کوئی بحجاب اندر
لطف تو برآمیزد یاکی بکشنده اندر	قهر تو در انگیزد دیوی بشهاب اندر
ما و تو تلاشی چه ما که همی با تو	راند پسر مریم خر را بخلاب اندر
هر روز بهشتی تو ما را بدهی زان لب	دندان نزنی هرگز با ما بثواب اندر
دانی که خراباتیم از زلف تو عشقت	کم رای خراج آید شهر را بخراب اندر
ما را زمیان ما چون کرد برون عشقت	اکنون همه خود ما ان خوان ما را بخطاب اندر
ما کر تو شدیم اینجا ان نشکفت که از قوت	دراج عقابی شد چون شد بعقاب اندر
ای جوهر روح ما درهم شده با عشقت	چون بوی بیا دا اندر چون رنگ بآب اندر
یارب چو لبی داری کز بهر صلاح ما	جز آب نمی باشد با ما بشراب اندر
از دل چکنی وقتی در عشق سؤال او را	در کوشش طلب جانرا چون شد بجواب اندر
شعری بسجود آید از شعار سنائی را	هر که که تو بسرائی شعرش برباب اندر

هو انکارا الدقیقه

ساقیا می ده که می کم کنیم	ور سر زلف خود خمی کم کنیم

جانا ز غم عشق تو من زارم می زار
از تو ده ... در بارم در بار
هر چند که ... من زجفا ات
زین بار ... ارم ... ار
نادر ... اندوه ما ... دل من

آسمه بحران تو با ما کردی | با خجالت گفته‌ام دوش ای پسر

ای ساده برگل از مشک سیه چوگان مدار
بین که از عالم برآورد آن دو مار تو دمار

روی او در هر دلی افروخته شمع و چراغ — زلف او در هر تنی جان سوخته پروانه وار
هر کجا و صیت خلعت تاخته اسپ سیاه — هر کجا رنگیست خالت ساخته اینجا قرار
آتش عشقت سرود عالمی را آبروی — با وجود آنکه نتاند کشوری را خاکسار
تار را یاسمین رست از بهشت بر کن مورد — عاشقان را زعفران رست از سمن بر لاله زار
یوسف عصر ار نیسی چونکه اندر عشق تو — خون فشان یعقوب میم هر رمالی صد هزار
ماه را مالی غلط کردم نه خورشید را — نورمندار جاک پای لست نورانی عذار
تیر وان عشوه بگذارند غواصان دهر — گر نهنگ عشق تو بحر اندازد دریای قار
گر براندازی نقاب از روی روح اواح — رحمت بردار در کیهان زحمت لیل و نهار
هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان — با جانان جان نباشد تو دا در ایج کار
عالم کون و فساد ار کفر و دین آراسته — عالم عشق ار دل بریان و چشم آبدار
در جهان عشق ازین دفتر حکایت هیچ نیست — کاین زحرف بیکران گویند بر سرهای دار
وای گردستی زار در جهان انصاف تو — در همه صحرای جان یکتن نمی‌یابی بدار
روکش در لمحه تا الا آید جو لا — حاسبی دارد کشیده تیغ در ایوان [illegible]
لا اله گویان الا الله را بینی در عشق جو تیر — بر بساط عشق بها ده جبین اختیار
من نه تنها عاشقم بر تو که بر هفت آسمان — کشته هست از عشق تو چندانکه ناید در شمار
می شناسم مر ترا که بهتین چرخ آدم — بچه عشق ترا پرورده در دوش و کنار

وله ایضا

وله ایضا

تا تو مرد حصول لی از خود نه بینی راستی — مرد معنی باش و کام از بست کرده گذار
از پی یکدم که برگ گل دمد بروی سبب — گرمی و سردی کشد در باغها نهال خار

گر غم دین بایدت رو توتیای دیده ساز
گرد نعل مرکبان افتخار روزگار

با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز — از شام تو قدر آمده در صبح تو نوروز
از حبست زلف تو برآمده و گل ازرشک — وز تابش روی تو برآمده وشب از روز
برگرد یکی گرد دل ما و در آن دل — گر چند غم خود بالی آتش زن دلفروز
هر چند بهر دفتر عشاق نخوانده‌ایم — با این همه در عشق تو استیم نو آموز
در مملکت عاشقی از پسته و بادام — زلف تو جهانگیر شده غمزه نو آموز
تا دیده ما جستن تو آرام نگیرد — از بوسه استش مهری کن و از غمزه اش بردوز

تا هجر تو هر شب ز پی وصل تو گویم
یارب تو شب عاشق و معشوق کن روزنا

تا جایزی همی لبشناسی ز لا نجوز — اندر طریق عشق مسلم نه هنوز
عاشق نباشد آنکه مرا و را خبر بود — از سردی زمستان و ز گرمی تموز
در کوی عشق راست نیایی چو تیر و زه — تا پشت چون کمان نکنی رو کامجو تر ز
چون در میان عشق چو شین اندر آمدی — چون عین و قاف باش همه ساله پشت قوز

گر مرد این رهی قدم از جان کن و درآی
در عاجزی برو تو و دین دره عجوز

سکوت معنویان را جیا دکار رساز — لباس مدعیان را بسوز و دور انداز
سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی — لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز

ره سر کوی هم او مرد را | هر چه لست است و السلام و بس
در ره او جستن مقصود ارو | هم سر او که محالست و بس
از همه خوبی که بخوبی زد دوست | نوشه از دوست حلالست و بس
چند همی پرسی دین تو چیست | دین من امروز سئوالست و بس
رد تو اقبال و دولت و غر | رد من اقبال زوالست و بس
حالی ایام چو کم یاد ارد | دین من اساعت حالست و بس

معما دقیق

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس | درمان من در دست تست ای دم مرا فریاد رس
در داستان عشق تو میدان عشق تو | در کاروان عشق تو عالم برآ بانگ جرس
مکو بنشانم ز رشت در عشقت ایجو رشت | ار متو باشم در بهشت آید بچشم چون قفس
از درد از فرمان تو دو جان دادم بستان تو | دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
جنم لسان لالها اشکم لسان زار لها | هر ساعت از سر الهار من فرو سد نفس
ای آب چشم پشت هم جانم تو ئی ومن همم | گر کافرم گرمو منم محراب من روی تو بس
هر چند سیاه و بکه کمتر کسی ز من مکه | زین کرده باشم سال ها میدان عشقت از فرس
گر و حبت فی التل آید بر من با حسل | من بر تو نگر سیم مدل جز تو نخواهم هیچکس
هم بیرم از کوی تو ران گشته ایم سوی تو | بیس چون کشم کان کوی تو یکدم نباشد دسترس
کردم همه ره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون | چون بسته چند ره رخون باشد که گرد دار سر

رنگی برآ بسیرم همی می در قدح ریزیم همی
در باده آویزیم همی کاده کسارم ده بس

چه خواهم کرد رقت و هر ل و ریو اس | نخواهم بیر عاقل بود و فرما بس

وله ایضاً

۵۵

وله ایضاً

وله ایضا

ای سنائی دل ده و در بند کام دل مباش — راه رو چون زنرکان چون مرد در منزل مباش

چون بناشی آب رحمت نار زحمت کم فروز — ور بناشی خاک معنی آب بیجاصل مباش

رافت یاران ساقی آفت ایشان مشو — سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش

در میان عارفان جز نکتهٔ روشن مگوی — در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباش

در مقام قرب یاران جان اگر قربان کنند — جز بتیغ مهر او در پیش او بسمل مباش

گر همی خواهی که با معشوق در هو درج بوی — با عدو و خصم او همواره در محمل مباش

گر شدی جان جز هوای دوست را مسکن مکن — ور شوی دل جز که عشق را قابل مباش

روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن — پیش شان دوست را جز خنظل قاتل مباش

در هوا دلست با تو دستمن معشوق تو — مانع او گر نه یاری بد و مایل مباش

بیان صحیح

دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش — تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش

میزدم آب صبوری ز دو دیده بر دل — چون دل از آتش عشق تو بر آورد ی جوش

گاه چون نای بدم از غم تو با ناله — گاه بودم چو کمانچه ز فراقت بخروش

هر شبم وعده دهی کایم و نایی بر من — جینه ازین عشوه حرام من ز توای عشوه فروش

هم بجان تو که بر یاد لب نوشینت — هر چه در عالم زهر است توان کردن نوش

عرفان صلیح

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش — نمودن روز را در زیر شب پوش

که از با دام کردن حقه پیش — که از یاقوت کردن چشمه نوش

برآوردن برای فتنهٔ خلق — هزاران صبحدم از نکهت ناگوش

تو خورشیدی از آن پیش تو آرند — فلک را از مه نو حلقه در گوش

[illegible]

ای ز ما سیر آمده بدرود باش
ما نخواهیم تو خشنود باش

خسته ما را گر فراقت ای صنم
تو چو کشتگان ما خود باش

غرقه در دریای هجران تو ام
دلبرا در ماتم ما رود باش

هجر تو بر ما زیانی نمود
تو وصلت دیگران را سود باش

در فراقت کار ما از دست شد
گر بگیری دست ما بدرود باش

ای سنائی خواجه حالی غلام تن مباش
خاک را گر دوست بودی پاک را دشمن مباش

گرد پاکی گرد گرد خاکی جسم مگرد
مرد پردان گر نباشی جفت اهریمن مباش

خاص را گر اهل معنی عامیی اسکندر مشو
جام را گر می ساقی دام را ارزن مباش

کار خام و تمنا را آتش شو آتش مباش
نقش یم دوستان را موم شو آهن مباش

یار حمدان لب ساقی سرو سهدان دل مباش
مرد ده دان مرد سوی درد ده دان کس مباش

درمیان سیکوان رهبر طبع ما بروی
چون شکوفه روی بودی چون شکار دل مباش

گر چو نرگس مستی شوخ و چو لاله تیره دل
پس دو روی و دو زبان همچون گل و سوسن مباش

نیک نودی از برای گفت گونی مدمسو
مرد هستی از برای رنگ و بوئی زن مباش

در لباس بتر مردان در صف کم کاستی
همچو نامردان گرسان خشک و تر دامن مباش

در سرای تیره رویان همچو جان گویا ستود
درمیان خیره رایان طبع را الکن مباش

دلبری داری نه از جان است غم گو جان مباش
گر درای هست در سر گو بره گردن مباش

گرد حرص گشتی و جان ستوری با تو بود
چون فرشته خو شدی مرد خرد حرص مباش

همچو گردم کرد داری چشم لی بستی برو
یا چو ماهی گر زمانت هست بی جوشن مباش

ریمان و ار ار بخواهی پای چو سر چو پاکی
در زمان چون سوسن و گیاهی چون سوزن مباش

٥٧

در ما یک دو دق ار ای پسر دوش
ار جان و جوان بود تا دو دس نی
تا دل یکه ره تو تار ای پسر دوش
صد کوه حکار از دل و ار جان بیاورد
ور از چه داری تو تکار ای پسر دوش

و له ایضاً

از فلک در ماه بودم دی و دوش
در غم [illegible] بودم دی و دوش
[illegible] دیدگان [illegible]
در میان آب بودم دی و دوش
[illegible] بودم دی و دوش
[illegible] در محراب بودم دی و دوش
[illegible] بودم دی و دوش

و له ایضاً

۵۸

ای چو برگرفته مذهب کیش
جز خوب نگو از آن لب خوب
تا دور شدی ز پیش چشم
هر ساعت صبر من بود کم
از کیش و طریقتم چه پرسی

ای کبر فرونه از سر خویش
جز خوبی و لطف هیچ مندیش
عشقت چو صنم نهاده ام پیش
هر ساعت درد من بود بیش
عشقست مرا طریقت و کیش

گفتم برسیم بکام با تو
هرگز نرسید بکام درویش

ای جهان افروز دلبر ای خورشید
گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد
باده خواهیم تخم مجلسی سازیم تخر
در جهان ما را کنون تستن خیابان بود

فتنه عشاق شهری همه خوبان کش
زین جهان حیله ساز و رزد کار کینه سنج
مطرب ناهید طبع و ساقی خورشید فش
زخم با بر کعبتین خرمی امروز خوش

خانه گرم و حریفی زیرک و چنگی حزین
ساقی خوب و شراب روشن و مجلس خوش

ترس از عشقت شبیخون بود دوش
در دل از عشق تو و رنج سینه بود
ای توانگر سیم قارون از جمال
ای برخ ماه زمین سیر روی تو
میتو دوش از عمر نشمردم

آب چشم قطره خون بود دوش
در کنار از دیده جیحون بود دوش
عاشق از عشق تو قارون بود دوش
مونس من ماه گردون بود دوش
گر شما عمر بیرون بود دوش

چون شب دوشین شبی هرگز مباد
کز همه شبها غم افزون بود دوش

گر برود در عالم همه رو روهم شب
تو جانی گر نه در بر عجب نیست
کار از سر آزاد مرد
مرا چون از دل بخشیده دی
مرا کهی فراموشم مکن

ز شرم موی در رویت چون دی دوش
که جان در جان در آید نه اندر آغوش
حدیث درد تا کی شنیده نیوش
کنونم زعده و امروز صبر و
تو روی از سر این مخراش مخروش

گذشت از سر باد چرخ و فلک
سنائی را فراموشی فراموش

ای سنائی دل بدادی در پی دلدار باش
دل بدست و لیک یار داد دل مر ترا
مرا امید آنکه روزی تو سر پای از کیش
چشم را امید از دیده اوزان
گر همی خواهی که دوستی صبر کن در صد خمار
گر نیابی خسرو ار آب حیات اندر ظلم
شمع ما انوار جانانست و تو پروانه
کار پروانه است گرد شمع خود را سوختن

دامن او گیر و در هر دو جهان بیزار باش
گر نبود از عمری اندر عشق او عیار باش
گر نباید بود عمری در دهان مار باش
دل مداری تا ترا گویم بدل بیدار باش
در کنی خواهی که بوئی در پی صد خار باش
عیب نا یدران تو در جستن کند و ار باش
دشمن جان و غلام شمع با انوار باش
تو نه آخر کمتر از پروانه در کار باش

مستی و عشق حقیقی را بسیاری بهر
مرد ما دانست و نزد زیرکان هشیار باش

چون سهی زلف تا فته بر گوشش
در دل من رسیده گرد و صبر
به غمت گر چه دوش من بفزود

چون شب جعد تافته بر گوشش
در تن من برده گردد هوشش
تا نشد اعارض تو غالیه پوش

۵۹

[illegible]

خود چون بود اسیر غم هجر گرفتار	آنکس که با توکل نبود عاقبت اندیش

حرز نتایج افکار

ای دل اندر هستی چون دم زنی خمار باش
ستو بری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش

دین و دنیا جمله در باز و خود مفلس نشین
در صف ناراستان خود جمله مفلس وار باش

تا کی از ناموس و زرق و زهد و تسبیح و نماز
بنده جام شراب و خادم خمار باش

می پرستی چیست کبر اندر خرابات و قمار
کم زن و قلاش و مست و رند و دردی خوار باش

چون نمی دانی که باشد شخص هستی خصم خویشتن
پس چه یکی بلکه با خلق در پیکار باش

طالب عشق و می و عیش و طرب باش و بخواه
چون بکف آمد ترا این روز و شب در کار باش

باش در درد و جام باده جانان بساز
در میان جان علام دیگر هر سیر باش

از سر کوی حقیقت بر مگرد و راه عشق
با غرامت همنشین و با ملامت یار باش

مست گشتم ز ذوق و تماشا
یا رب آن می بهشت یا جاش

عسرت حلق و زلف هم خلقش
حسنش نام و در وی هم ناموس

دل ببین رفت و باز گشت و دیدم
زان بانام ترک انداش

سوی عشاق بهر سود روان
زر پخته است نقره خامش

لب و چشم بهم پیوسته
بسته کوی و فتنه باش

چون بزلف و لعارضش نگری
آن بآرام و این بی آرامش

صبح بینی همه گریبان باز
بسته بر زیر دامن تماش

لام گردد چو دید مد او را
با الف سان قد باند میش

راست خواهی به پیش او را
سخت تر مرده گشت الف لامش

۹۰

حیرت نشوی چشم آمده کابچشم تو سکر | حیرت سوی گوشم آمده کای گوش تو میوش
با چشم سرم گفته سایم آن تو سکر | در گوش دلم خوانده ترانیم تو محرم وش
ذوق آمده در چشم کای چشم ببین چشم | شوق آمده در گوشی کای گوش ببین گوش
این جو دصعت ولعش خیال چه چیز است | یارب که همیم عیان آن رخ نیکو ستش
او بلبل بر دست خرد سلسله دریای | او عالیه بر گوش او بی حاشیه بردوش
در عاشقی آنجا که در آیای مرا سر | در سد کی آنجا که ورا حلقه مرا گوش
صد روح در او بخته از دامن کرته | سی رو در انگشت از او گشته بنوش
آوازه در افتاد دهر جا که ساغر | در گشت او کرد همه تخته فراموش

حسن لطایف نوازش

ما داد ان ستاره جو در دیده ام بر سر سر | رشک باران دار دو زلف بوسه باران از لب
صد هزاران جسم و جان افتان و خیزان از قفاش | ابر برای بوسه چیدن کرد سایه بر سرش
خنجری در دست می ایرعسب کمان عیار دار | جسم و جان عاشقان تا زان سوی من با یعش
هر دفع چشم رحم چشم مستش را چو من | جیل جیل اسم همی کرد یارب یارستش
سوی دیو دیو مردم هر زمان چون آسمان | ارو و ماه او شناسا دار نعل آتش
گرد وس ار سهر کی طلعت وجد صبا | روز و شب جد مت کنان در حسرت روز
وستها بر سر جو عقرب رزد دست از سر آنک | تا جرا ز مسجد روی دیر رشک عقرب
برج با تو بیش دیدم بر رکو کهای سیم | یارب آن جرش بکو تر بود با آن کوکبش
جان همی آید بر ساعت زسر تا پای او | کونیا بود واسته آب زندگانی بر سرش
آشنائی بود دام متصل با بیش بال | چون مردم آن دو تار جسار دو شمش
هر زمان از چشم و لعلش غمزه و خنده | جان فرو در دینش دیدم ول بود و بیش

برکشاد از قهر و لطفت لشکر قدرت کمین — تا بدلها در نکون قدرات انس و نشاط
من ز مهر دوستی را جان و دل کردم سبیل — تا برم کارم چنان و تا بوم مستغلم رباط
اختلاط عشق تو با جان من باشد همی — تا بود جان مرا با خاک روزی اختلاط
در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم — خشت او باشد ز جان و خون دل تیغ و بلاط
تا اگر باری بنا شیم بر بساط دوستان — خاک باشم زیر پای چاکران اندر سماط
احتیاط و حزم کردم در بلا و درد عشق — تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط
ره ندانم جز بلطفت گر کنی لطفی بهر است — ره نداند جز به پستان طفل خود اندر قماط
هر که بگذارد و صراط آید بدرگاه بهشت — من نمی‌بینم بهشت و پیش رفتم صد صراط
از دل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان — گر بماند بر بساط قرب تا پایان نشاط

حرف الفاء

ای آنکه ترا در تو تولی نیست تصرف — آن به که نگوئی تو سخن راز تصوف
در کوی تصوف بتکلف مگذر هیچ — زیرا که حرامست در این کوی تکلف
در عشوه خویشی تو و این مایه ندانی — ای دوست ترا از تو تولی نیست تخلف
راهیست حقیقت که در او نیست تکلف — زنهار مکن در ره تحقیق توقف
تا چند همی خوانی منهاج و معراج — احیای علوم دین باشد شرع تعرف
می‌نشنود امروز سنائی بحقیقت — گر رفت همی سر از ره عشق و تلهف
وز دین که اگر بشنوی ای دوست از این پس — بر شاه یوسف بکنی قصه یوسف

حرف القاف

از حلم از حرام گذشتست کام عشق — هستی و نیستی است حلال و حرام عشق
تسبیح دین و صومعه آمد نظام زهد — زنار و کفر و میکده آید نظام عشق

وله ایضاً

وله ایضاً

خویشتن را کی کید ایعاشقان با درد عشق — گرچه ما باری دمی ایم از عقاری مرد عشق
با همه دعوی کسیم از عشق و عشق از ما بسی — عاشق آن آید که از هستی بود در خورد عشق
عشق بر روی هست تا نام گر برو جانها برد — پاکباری کو که باشد عاشق و هم مرد عشق
گرد عشق انگاه بینی کاب زهر اکم زنی — آب رخ در بارها روزی رسی در گرد عشق
خیره بستا کی ای بیچون زنان لاف درد — تا چشید شربت وصل و ندیده درد عشق

ای سنائی تو سر باید کردن از مدعی ترا
گر برآید موکب رندان و بر دایره عشق

تا دل من صید شد در دام عشق — باده شد جان من اندر جام عشق
آن بلا کز عاشقی من دیده ام — باز چون افتاده ام در دام عشق
در زمانم مست و بیپایان کند — جام شور انگیز در داشام عشق
من خود از بیم بلای عاشقی — هر زمان می بگذرانم نام عشق
این عجب تر کز همه خلق جهان — ره روش باشد بهر آرام عشق
جان و دین و دل همی خواهد ز من — این بداسته از سوی جان ایام عشق

جان و دین و دل فدا کردم بدو
تا مگر یکشب برآید کام عشق

ای زلف تو بند و دام عاشق — ای روی تو تازه کام عاشق
در جستن تو سی جهت نهان — بگذشته زبر کام عاشق
بنمای جمال خویش و بفزای — در منزلت و مقام عاشق
وز تربیت لطف خویش برگیر — یکشب صنما تو جام عاشق
اکنون که همه جهان بدانست — از عشق تو ننگ و نام عاشق

۶۳

در عشق تو غم مرا چو شادی — وز دست تو زهر همچو تریاک
در راه رضای تو بجا نیست — گر جان ببرم نیایدم باک
شوریده و سر دو زلف تو بست — شور دل مردم هوسناک

در کار تو ست سر سنائی
زین نسبت ترا خبر بما نیست

ای گرفتار نیاز و آز و حرص و حقد و مال — زامتحان نفس حتی چند باشی در وبال
چند در میدان قدس از خیره تازی ای لات — چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال
باطل از صفت پاک وظاهر از دعوی پلید — تو تهی دستی پر از آوا و از خشم دوال
مرد باش و برکنار از هفت گردون پای خویش — تا شوی رسته ازین القاطها می قیل و قال
میدان کن تا بتری منزل اندر نور روح — تا نمانی سفله در اوسط غش و جدال
چون مصفا گشتی ار امدات لنا لی العلم — دست تقدیر تعالی گویدت ای سید تعال
چون بترک نفس گفتی پس سه ی والیقین — چون ز خود بیزار گشتی روی بنما بد جمال
گر بتقلیدی شدستی قانع از صانع رو تا — همچنین میباش از انفاس مش اندر جوال
رو بریر سایه لا خانه الا تکبیر — تا که از آفات نیابد همه ناله محال

ای چنبر واری ز صانع گرد و والقت شو
تا که خورشید بهشتی تابها می بر ملال

چاک زد جان بر دست صبا دامن گل — خیز تا بر رود و سر اسیم بر دامن گل
تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهره چرخ — تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل
همه شب فاخته تا روز همی گرید زار — ز غم گل چو من از عشق تو ای جان من گل
زانکه گل بید از روی خوش خرم تست — در هوای رخ تو دست من و دامن گل

۱۸

تا سنائی وار درستیم دل در مهر او / باده چشم اندر سنائی هر کمین بکشاده ایم

غزلیات ایضا

من که باشم کش بارو مای تو کشم / دیده خال کم بار جفای تو کشم
ملک الموت جفای تو ز من جان ببرد / حرف بدل بار سر اسلوب وفای تو کشم
چکنه پرورش کداو حاشیه من نکشد / چون بکشان حاشیه حکم و وفای تو کشم
چون زبان رنگ برد ایمن و عافیتی / ... طلائی که برای تو برای تو کشم
نکشم ار بچشم باده ز دست تو چشم / نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم
گر خورم باده بیاد کف دست تو خورم / ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم
خوش هوا سیرم از آنکه که هوای تو کشم / خرد دانسترم آنکه که جفای تو کشم
تو تن جان ادیم انکه که حدیث تو کشم / ستاخ جگر رویدم آنکه که بلای تو کشم
پنجه ای ار تو مدین و حردم قصد کسی / هر دو را گو مستی کرده سرای تو کشم
ار دو امی تن و جان و دلم حکم کسی / هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من جو دار شب عشق تو سنائی تن دام
کی تو ام کرد خطی گرد سرای تو کشم

خبر ما کیقدم بر طرق ایمالم ز نسیم / وین تن مجروح را از مفلسی بر هم زنیم
تیغ هجران بر کف اخلاص بر حسکم یقین / در کدار مهر را اصل بنی آدم زنیم
حله اسباب هوا را گرست ار تن سالب / پس ترا زیا سر و پوشیم و کعب بر هم زنیم
ار علا الها ندا کردیم و ساکن تر ستویم / بر بساط میس بگچید کامی کم زنیم
سیح توحید ار ضمیر جالعس خود در کشیم / بر قفای ملحدان ران صرتی محکم زنیم
پیش ما اعظم الی ریاه ... / ما سکاری یکی ما ما ریاه کم زنیم

۶۵

ضبع من زو طمع دارد بس مرا گوید محواه … من ز بهر کشتن ای بی نوائی چون کنم
از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک … عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم

حرز کتابة الحروفیه

خیز تا در وصف عقل و عاقبت جولان کنیم … نفس کلی ابدال بر نفس شادروان کنیم
دست تحقیق بر داریم ابراهیم وار … گوسفند نفس شهوانی مه قربان کنیم
گر بر آرد سر چو فرعون اندر ایزد شود … ما بر او از عقل شد موسی عمران کنیم
در دل ار خیل خیال از سحر دستان آورد … از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم
بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان … مهر عز لایزالی نقش جاویدان کنیم
عشق او در طلب ما چون هست سلطانی بزرگ … نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم
پرورد ار روی صلاح و رد حفوت بر دریم … خانهٔ عقل رها گیر ما ن زندان کنیم
عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک … که زلیخا گرنبی که یوسف کنعان کنیم
روح باطن گرچه یوسف گم شده است از پیش ما … ما چو یعقوب از غمش از خانه احزان کنیم
نار عشق و باد عزم و خاک دانش و آب حزم … عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم

حرز کلمات الموقنیه

بر بساط کم زنان خود را از آن کمتر نهیم … گر وفا باز دو کسی ما عهد و در شد رهیم
پاکباز انیم ما را ته جیب از و نه گرد … گر حریفی زر نهد ما جان بجای زر نهیم
در دو کونم نیست از معلوم خالی یک درم … همچنین از افلاس خود را نام سر دفتر نهیم
چون خطا از سامری بینیم و در هنگام کار … غایت سستی بود گر جرم بر آزر نهیم
گر سر اندازی کند با ما درین رو یار ما … باز سر بنهیم سودا بر خط او سر نهیم
همتی داریم عالی در ره دیو … درد چون از علم راید جهل را بر در نهیم

وله ایضاً

چیست در فتراک این معشوق عاشق کش بیم — پس لگام هستی را بر سر و سامان کنیم
گر برآید خط توقیعش برین منشور ما — نامه رد مه و خط منشور در فرمان کنیم
در خیال چهره عنبر رنگ آن سید او — پس بر رنگ جامیان که طوف و که قربان کنیم
مسکن این بت پرستان را در دیگر سیم — چو یکی مسجد لات که شد قبله را ویران کنیم
ملک دین را گر بکر دل شکر و سپید — تا به نسبت نیز ور رستم دستان کنیم
خاک پای هرک عشاق را ار روی مجسر — توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم
چشم شیفته وار پای شرع رد دنیا نهیم — بو بریده وار دست جهد قربان کنیم
سور سلطان را در دیو و دیر اسیر کریم — انکی نسبت درست ارست ایمان کنیم
هرچه از سر بدی ماند شکار قربان کنیم — واجبه حکم احمدی باشد بجر بست آن کنیم
شربت از امید در دالا الله گستیم — و آنچه آن طوفان نوح آمد بر در طوفان
چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسید — جام چون عاشق ور یم و شور چون مستان کنیم
گر چو عمرو و علا فرش محایب گستریم — که چو حسان بن ثابت مدحت احسان کنیم
این بشر مومنی ماند به راه یهودی — خلعت سلمان باده مدحت حسان کنیم
هم بر کی باشد که در دعوی راه معرفت — صورت بیرون بماند سیرت اوان کنیم
چون عروسان طبیعت محرم ما نشنید — بر عزیزان طریقت شاید از میدان کنیم
هر چه از پیشی هستی هست در اطراف ما — ما ز آن از دل صلای ما علیها فان کنیم
ابتدائی تا و داین و امی مرن دم حر عشق — تا چون شمع معمر روشن و تابان کنیم
ع، لیک این بوالی قفس او لتر سے — چون شدی طاوس حاجت منظر و ایوان کنیم
ما را فرمان بیاید زین قفس بیرون سر — کارها را کی کردی که ما فرمان کنیم
گر تمنای بر کی ماند دت در سر رواست — فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان

٦٧

لقب کر سنائی بمعنی نکو هم | چو جو هر شناس بیا طی شنوم
سنائیم که گفتم چه دانی که اینیم | تو بس کز سر شر بداری شنوم
به بی دیده ابلهی گفت کوری | چه گفت بی دیده و کوری گر کورم
الا انکه نام آن چو من نیست | فقیر که کرم است اکنون تو نزهم
اگر عیب خود نگویم نبردم | تو درویش نا نه نهد مرگ کورم

مرا از تو دو کورت انکه چه خیزد
کر اندر بغلها نهد مرگ کورم

او چنان داند که ما در عشق او کمتر نیم | یا دو چنگت از جور او درد امس دیگر زنیم
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر | تا بعشق سیونائی دیگر آتش در زنیم
تا کی از نا دیدنش ما دیدها پر خون کنیم | تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
گاه آن آمد که بر ما وصل دست بر جهد | گاه آن آمد که ما بار دو در اشکر زنیم
گر فلک در عهد او با ما نسازد گو مساز | ما بیکدم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم
گر ز رخسار بتان بر لاله و گل سر خوریم | گر ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم
چشمان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم | باده پیمائیم از خم بر خم دیگر زنیم

حرز انکار الدقیقه

سیم نه دل نه یار داریم | پس ما بجهان چکار داریم
غفلت ز دکان بر غروریم | خجلت ز دکان روزگاریم
ای دل تو ز سیم و زر چه گوئی | ما چیز ز سیم و یار داریم
از دست بدا و دسته گل | دریای هزار خار داریم
بل تا نفسی بهم بر آریم | چون عمر عزیز خار داریم

٦٨

و له ایضاً

تا من بریم بپیاله باده | سر دست نیار یادگارم
می رنگ که بجام اندر | بس چون که ز دیده می‌بارم
در حلقهٔ تاب جعد زلفت | هم مونس و خسته زارم
ایا بدر آتشم چه داری | چون با تو نیار جست عارم
تا مانده ام از تو بر کناری | خونیست ز دیده بر کنارم
خواهم که شکایت تو گویم | ابریم دو زلف تو بیارم
گر ماه رخان تو بر آید | از من ببرد دل و قرارم
متوالی پیاله زر رکم | در پاس دوری شمارم
امروز که در کمم پیداست | اندوه جهان نشست چه دارم
در معرکه با تو مقامم | در مصطبه با تو قرارم
از تیرهٔ شهر نیست بیم | در خانهٔ خمر مست کارم
هر چند رکت مدد درم | هر چند بچشم خلق خوارم

با رود و سرود و باده باشد
ایام جهان همی گذارم

ای بر رخ تو کفر و ایمان هم | وی گفت زر در دو دهان هم
زلف پر تاب تو چو قامت | حیرت ای نگار دیده کان هم
حیرت ماند از لب تو بجاده | مهر تو که لعل و مرجان هم
از رخ تو دل اتباشاست | عالم عشق مرا و مرا هم
در رد تو در رخ کهیار است | یکباره رخم بیا مانم
در سر کوی عاشقی مر است | استاده دلیل و حیران هم

64

در شهر خویش را همی کردم

زبيجوا لي همي خوانم نعيما اين غزل بردم … بعد تسبيح مردمان در خواب مس بيدر چون آيم

غزل صعب قيق

اي مسلمانان ندانم چاره دل چون كنم … يا مگر سوداي عشق او ز سر بيرون كنم
عاشقي را دوست دارم عاشقان را دوستر … صد هزاران دل براي عاشقي پر خون كنم
سوختم در عاشقي تا ساختم با عاشقان … عاجزم در كار خود يا رب ندانم چون كنم
آتشي دارم درين دل گر شراري بر زنم … آب دريا را بسوزم عالمي را مون كنم
ساكن من در بيابان مونس من آهوان … هر كجا من پي زنم از خون دل جيحون كنم

گر شبي خود طوق گردد دست من در گردنش
طوق فرمان ترا چون مه در گردن گردون كنم

خيز تا بر ياد عشق خوبرويان مي زنيم … پس ز راه ديده باغ دوستي را پي زنيم
از نواي نالۀ گوشها را پر كنيم … وز فروغ آتش مي چهره ها را خوي زنيم
چون درين مجلس بيادش برآيد كارها … بازماني بيت گوييم و زماني ني زنيم
زحمت ما چون ز ما مي پاره كم مي كند … خرقه پوشيم و خود را بر صراحي مي زنيم
چنگ در دلبر زنيم آنكه از خود غايبيم … پس چو اكنون نه غايب چنگ در وي كي زنيم
از براي بيستاني يك فروغ از آه دل … در بهار و در خزان و در تموز و دي زنيم

دختر ملك دو عالم را فرو خوانيم پاك
هر چه آن ما را نشايد آتش اندر وي زنيم

تا بر خسار تو نگه كرده ام … عشق بر دوستي تبه كرده ام
تا ره كوي تو بدانسته ام … بر رخ از خون ديده ره كرده ام
تا سر زلف تو بهره دلم … روز چون زلف تو سيه كرده ام

هم توان از دولتش شکر روزی بخشاد لیک
هر کسی را ولیک آن دلبر عیار ریم

تا چو وامق او چو عذرا ما چو رامین او چو ویس
رطل رید در چنین حالی اگر صهبا رسیم

هم ز رامی وار هر شب در بر و بسیا انگنیم
بوسه وامق وار هر دم بر لب عذرا رسیم

بر تخمس کاو صحت در بر ما افکند
لب بوسه کاو عشرت بر لب او ما رسیم

خوش بدست امرو زودی با آن نگار عشق شا
خوش تهر ارا امر و روزی فرد او بس فردا آرا

گر وصال دلکو را را بسا در روزگار
دست در عدل غیاث الدین والدنیا زنیم

خیر تا می خوریم و غم سوریم
داده روز ما ده ستر یم

تا تراسم کرد ما هم کس
راد مردی و مردمی سیریم

نقد آثار دوستان بحکیم
پرده اسرار دوستان بدریم

نشنوم آنچه ناشنود نیست
ز آنچه ناگفتنی است درگذریم

تا که خواهیم حسب عیب کسان
عیب خود در خودی همی نگریم

اینکه گفتی که عاقبت منکر
با مردان عاقبت کریم

سد و سیکران لاله رحیم
عاشق دلبران سیمبریم

مشت ناشیم خرم مصطفی
روز هر سو نگاهی دگریم

سیکتان و متامران دغا
همه از ما همه تا تریم

پاکبازان هر دو عالم را
تکه ناجستن یکه کمریم

دوستدار نکار و سرخ مشیم
دشمن آل مادر و پدریم

پدران را خدای مرد و باد
نه چو ما کس که ما خلف پسریم

۷۱

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

هرگز نبوده دفتر و وقت در مصاف عشق / تیر اسپید کی چو شهان بر فلک زنیم
تا کی ز راه رشک بر این و بر آن رویم / هر گل و کلاه خوبان کلک زنیم
تا کی بزیر دور فلک چون ستارگان / از بهر برد خویش دم کی کلک زنیم
دست حریف خوبتر آید که در قمار / شش پنج نقش راست همین با دو یک زنیم
یکدم شویم مسیح دم آدم چو جستجو / اندر هوای عشق دم مشترک زنیم
آن به که همچو سایه که ما / میخ طناب خیمه برون از فلک زنیم
بربا و روی و موی صنم صد هزار بوسا / بر دامن یقین و گریبان شک زنیم
گرچه ستد زمانه چکت چاکری زما / آتش بخت در شکن چاک و یک زنیم
طوفان عام یکدم چون آسمان سام / خرشته در سفینه نوح ملک زنیم
ای ما ز لعل پر نگت چون نمک در آب / هرگز بود که زر تو ما بر محک زنیم
بی جو هر و عرض غرض ما همین یکیست / گرچه هی ز قهر سما بر سمک زنیم
ما را طعام خوان خدا آرزو شده است / یکدم سبا نما و دم سخن بر نمک زنیم

صنائع دقیق

آمد که اکنون ساغر آریم / آواز چو عاشقان برآریم
بر پشت چمن سمن برآمد / ما روی بر آن سمنبر آریم
در باغ چو سبز کریم رویش / جانها به نثار ریشکر آریم
اندر رد عاشقان زیاد ده / گرد از سر لامت خود برآریم
با همت خود بعون در دست / از عالم عشق سر برآریم
یک سر ز صلاح راکم ما / در ره روش قلندر آریم
چون مرکب عاشقی ممتنی / اندر صف کم زنان در آریم

[illegible]

[illegible]

یکچند تا سالیش وصل تو بهر وقت	ارباده آسوده همی جام گرفتیم
امروز چه حیف است که گشت بریده	این نیز هم از محنت ایام گرفتیم

بیان صبح

ای چهره تو چراغ عالم	ما و دل تو گشت و غم
شد جلوه روی تو سرایم	بیروی تو خلد شد جهنم
ای شمه نیکوان بکوی	چون تو دگری نزاد آدم
کوی تو شده است باغ عشاق	بار دگر او ندید عالم
شد زیست بهار زنده لعت	بر جان و دل است بیعت محکم
بر رو رهی شتو و شنو سے	حسن تو فزون و صبر من کم
کرد و مرا پری تعب زبان	در ما شده ملک و ملکت جم
بر روی توان شد کامی	سیروی ترای بکار یکدم
ایمان من و دو دیده من	چون دیده سور گشت عالم
آخر بسر آید این شب هجر	وین صبح وصال برد همه غم
گر بر لم آید آن لب	هر گر نزنم من آتشین دم

عرفان ملیح

ای وعدل تو حیات جانم	تا دیدمت آفت روانم
ولسوخته با آتش عشق	بیرون ز سرور وصل جانم
عیش وصال تو باشد	حرام رنجش بر ما مم
اکنون که دم زدودی از من	سیروی تو بود چون توام
در دوست مرا دریب دل از عشق	درمانش جز از تو می ندانم

۷۳

[illegible]

[illegible]

آیت حضرت نظر بینا ترا
ختم زلفین تو بر دوران ما
در زمین لب زمین سجود بریم
مست شراب حقیقت گشته‌ایم
از سنائی کر سنائی ما

آفت عقل و هوش ما کشیم
خیره روز [illegible] سایه کشیم
در جهان لی جهان خانه کشیم
بار تکبیر بر جهان کشیم
[illegible] باده [illegible] کشیم

تاریخ صحیح

گرچه از جمع [illegible] ما نیم
منزلت [illegible] ایم
که سوزان [illegible] آتش [illegible] ایم
همچو مرغ از قفس شکسته ایم
گرچه [illegible] در ملک خویش
هر [illegible] وصال یافته ایم
[illegible] خیز و [illegible]
گر تو از شمع [illegible]
[illegible] گیر [illegible] توانیم
با [illegible] تو گرفت [illegible] نیم
[illegible] و [illegible] تو بسته ایم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در شیوه عشق و عتاب ایم
که کسی [illegible]
[illegible] سوز [illegible] ایم
همچو شمع [illegible] گداخته ایم
[illegible]
چون سنائی [illegible]
[illegible] ایم
[illegible] شوق [illegible] ایم
[illegible] توانیم
[illegible] توانیم
دیگر [illegible] توانیم
[illegible] توانیم
[illegible] دولت [illegible] توانیم
[illegible] توانیم

[illegible]

قالی ترس دلبران است	قلاش ترین روزگارم
وز درد فراق و رنج هجرش	از دیده و دل در آب و نارم
انس و جمال یار صفت است	با درد و خیال و رنج یارم
با آتش عشق سوزناکش	شکر که همیشه سازکارم
کر منزل عشق او درار است	الحمد خدا برا سوارم
مکر تو شاید اکه امرور	چون موی تو بهت روزگارم
فرو اصبا بدولت تو	کردار چو رنج تو خوب کارم
یک راه تو باش دستگیرم	یک روز تو باش غمگسارم

تا چه رساند بی نوان را
چون هر رنج فرو کدارم

بیرا خبر با صبوح کنیم	راح را همتیش روح کنیم
معلوم که یک زمان بکذار	از سرای دو تا صبوح کنیم
باده نوشیم سربار آنک	با ما توبه نصوح کنیم
حال با شعر فرخی آریم	رقص بر شعر بو الفتوح کنیم
در بود و جستی را چنین	به شاری دعای نوح کنیم
در ساقی هیور خواهست	بیش از و ما هم صبوح کنیم

در بدایع اشعاره

دگر بار ای مسلمانان بقلاشی در افتادم	بدست عشق رحمت دل بیچاره فرستادم
چو از دست صلاح و خیر جز باد هوسی ندیدم	هم خیر و صلاح خود بباد عشق بر دادم
کجا اصلی بود کاری که من سازم بقلاشی	که از ردی و قلاشی بها دستند نیادم

۸۵

[illegible]

اگر چشم زرویت باز ماند — سحان چو سبزه در روی تو باشم
سباح صحبت دلشاد و خرم — زمانی بر لب جوی تو باشم

نگارا ساکنو باشم جزا که
به کمن ناغزل گوی تو باشم

ایا ساقی خیز برکش اسحام — کافتاد دلم بعشق دردام
تا جامه کنم زنده خاله — ور چون دو دیده بر کنم جام
ایام چو ماهی قسمه ورد — تاکی بندیم دل در ایام
خیزیم روئیم از پس یار — کب بیم دو زلف دلارام
باشیم مجاور خرابات — چندان بخوریم باده خام
کز مستی و عاشقی ندانیم — کادر کعبه بیم باد اسلام
گروی گفتیم خاصکانیم — امروز شدیم حلکی عام

امروز زمانه خوش گذاریم
تا قسمه وا چون بود سرانجام

رو رو که دل از مهر تو بد عهد گسستیم — وز دام هوای تو بجستیم و برستیم
چونانکه تو از صحبت ما دور شدستی — مانیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
از لقب دل و آتش عشقت برهیدیم — در سایه دیوار صبوری بنشستیم
وزانکه تو دل بردی و مانیز ببردیم — وزانکه تو نکتادی مانیز بستیم
از عشوه عشق تو بجستیم یکی دم — ور خار جفا رتو همه ساله چو مستیم
شبهای فراق تو ندیدیم نهایت — از روز وصال تو که یاد بدستیم
گر باسح ظفر یابیم ای مایه شادی — در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم

یکبار ز بام تو در وصل نشیدم — باری دگر آمد مناجات تو دارم
هر چند که بد قصه کنی جان و سر تو — گر آید هیچ بد قصه مکافات تو دارم
گر صومعه خویش خرابات کنی تو — من روی به سوی خرابات تو دارم

ششتند مرکس و شهامت سر جان و دل من
کایین همه در ششتد و شهامت تو دارم

الست تک زمان عشق مائیم — احرام گرفته در سمائیم
در کوی قلندری و خمر مد — در گردن او فتاده مائیم
هر روح طواف که مداریم — گر باد نیه هوا زاشیم
گرد در حور حد مست ساستیم — سقائی راه راست ائیم
مادر غم تو تو هم نکوسے — کاخر تو کجا و ما کجائیم
سرما هم تو خواب ساکت — در صبر چو سنگ آسیائیم
آهسته که عاشقان عشقیم — هر سنگ که هر سنگ تمائیم
مریدان راه را چو مادیم — افسکدن سایه را هماییم

در عشق تو مرد وار گوییم
آخر سنائی و سنائیم

خورشید تو لی و ذره مائیم — سروی تو روی کی سائیم
تاکی بنقاب ویر ده یک ره — ارکوه برای تاترائیم
چون تو صنم و چو ما شمن مست — سهری دگلی و لی و مائیم
آخر ز رکیبی تو حصاریم — آخر ز باغ تو کجائیم
گر دسته کل سامدار زما — هم همبرم و یک راتائیم

۷۷

شطرنج لبتا بمات بربند م / در ششدر مهره در اندازم
بر فرش فنا بقید بنشینم / در باغ بقا چو سرو بگرازم
این عشق و آب و خاک آدم را / با صحبت جان و دل بدل سازم
این کنج که گشتم من از هستی / در بوته نیستیش بگدازم
این بربط غم که از درد وصلت / در بر نهم و به بربط بنوازم
هر بیت که از سماع گوییم / اول سخن ز عشق آغازم
این است جواب آن کجا گفتم / کی باشد کا برِ نفس بپردازم

هزج اخرب مکفوف

تا کی ز تو من عذاب بینم / گر صلح کنی صواب بینم
شبگیر ز خواب مست خیزم / آنشب که ترا بخواب بینم
باید تو خورم بیاد لب تیکی / جائی که شراب ناب بینم
امشب چه بود که حاضر آئی / تا من بشب آفتاب بینم
تا کی ز غم فراق رویت / جان و دل خود کباب بینم

مسلم کن دل از هستی مسلم
دمادم کش قدح اینجا دمادم

ز ران میها کز آن مستی فزاید / از آن میها که از جان کم کنندم
حریفان منند همه یکرنگ و دلشاد / چه بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی / حبیب و آدم و عیسی مریم

می ستوق ملک توست ز حقیقت
که تا کرد دل و جان تو خرم

حق به مهای بسیار مرا ضایع مکن — زانکه روزی خواهد واو وم گر چه اکنون رانده ام
بم نورسس فریاد حال حرمت در بینه را — رحم کن بر من بکارار انکه بس درمانده ام

حرف نایین اثاره

حیرتا دامن رسیح مشقش بر ترکشیم — هفت کشور را بدور ساغری مرد کشیم
همت کردون مختصر باشد پیش مرد عشق — تا بیدار و امن رکون مختصر بر ترکشیم
نفس با حصن عظیم اندر رساد و راه ماست — عزو اگر باشد اردر روی او صیحه کشتیم
پای ما در دام عشق خوبرویان بسته شد — زین قبل درد و بلای عاشقی بر سر کشیم
قصر قیصر دان کسری کرما شد کو مباش — نامردی حلقه در کوشرع وصد قیصر کشیم
گر ستیند کرد کوی دوست بر رخسار ما — حاصل از جان و دل بر شک ورعشر کشیم
این همه تر و اسان را خشک ما داد ست — حیرتا خط خدا کرد سانی در کشیم
در کلاه او اگر ستی است آتش وزریم — عقل و هوش خویشتن یکدم مستی در کشیم

اندر بس جهان و جانم
اسر دل و راحت روانم

بر خوامش سر گرفتم — بصر دو هزار جان بکا مم
از قد بلند و زلف پستش — کفتم که مکر بر استانم
چون بسر نهاد در کنارم — رحمت از بر من جهان و جانم
فریاد مرا مک شود ن — بر بسته شد ما مکت با سپاهم

حرف واو انشا الله

خواهد روی بر ره یم که ماشم سر کرمی ماشم — چه خوش وقتی بود ما من که من بیخویشتن باشم
مرا که خود کسی باشم که در میدان حکم تو — نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم

٧٩

ما همه در سدره مانیم و زمان ما را	در مکانیم نه از بهر مکان آمده ایم

هر کسی راه ازین ره بقدم می سپرد
ما در اسپردن این راه بجان آمده ایم

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم	گستاخ وار بر سر کویش گذر کنم
لبیک عاشقی بزنم در میان کوه	در حال خویش عالمیان را خبر کنم
جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم	شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم
یا تاج وصل بر سر امید بر نهم	یا مرد وار سر سر کار در کنم

وگر با برای سلطان نگر کشته جانم
کسی هیچی ننهد بر دل کسی بیجان کنه جانم

مه ز دل شدم خرسند که جز او نیست ببینم	برنج تن شدم راضی که جز او نیست جانانم
بیازی گفتمش روزی که دل بر کن کنون از من	نبرده است اعجب هرگز جز این یکبار فرمانم
شفیع آرم کرا دیگر کرا گویم کرا خوانم	گزی با بی ما خوش من پشیمان پشیمانم
کنون نزدیک وی پویم دغا و مهر او جویم	اگر بر من ببخشاید چو من بر خشم گریانم

حرف جیم از قافیه

ای شیفته عارض گلرنگ فلانم	از در خمیده چو سر چنگ فلانم
تنگ است جهان بر من بیچاره غمگین	تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم
گر جنگ کند با من و گر صلح کند یار	من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم
قولش بپذیرفته بنزدیک سنائی	من بنده نیرنگ و نیرنگ فلانم

حرف جیم از ابیاته

بیتو ای آرام جانم زندگانی چون کنم	تو نباشی در کنارم شادمانی چون کنم

٨٠

حاشا و را که او ز غمزه تیر انداخته است — من دل و جان را به تیر غمزهٔ او خسته ام
هر کجا شوریده را دیده ام چون خویشتن — دوستی را دامن اندر دامن او بسته ام
دوستانم بر سر کار اند ور نه زار عشق — من چو معزولان چرا در گوشه ای بنشسته ام
چون نشاط بر سر کسی کری در کار رسی کوی مگر — با سلامت هم نشستم ور ز ملامت رسته ام
این سلامت را که من دارم ملامت در قفا — تا پنداری که از دام ملامت جسته ام
تو بدان منگر که من عهدست با خویش را — از رهائی دوستان از دیدگان بگسسته ام

باش تا از گردن ایام سد و کشش
عقدهای تو که از در سحر بپیوسته ام

سر بر خط عاشقی نهادیم — در محنت و رنج او فتادیم
تن را به سلامت و خسم سپردیم — دل را به امید عشق دادیم
غم خواره شدیم در ره عشق — در خوردن غم همیشه شادیم
قصه چه کنم که در ره عشق — با محنت و غم جبانه زادیم
در حضرت عشق چون روان — هر تارک سر به پا نهادیم

سید رو چو مدرسهای از عشق
درخشند این حدیث یادیم

نشمعت گرچه نیستش بجایم — ... نگاری و عاشقی نایم
گر چو عشاق جهت جدایم — گه چو معشوق جهت جدایم
دور نیکم چو روی و موی نگار — زانکه هم گفته ام و هم ایمانم
گر شکلم نخره کمی ... — در نخطم نکه ... ایم
گه چو نالای عاشقان گوژم — گه چو لبهای یار خندانم

٨١

عقل ما عشق تو کرکرد هبا شاید از آنکه — سغبهٔ عشق تو ما مثل بدا کی بخریم
نظر تن کرد سوی چو سپید و تو دیدهٔ ما — از پی روی تو تا هست غلام قنقر بیم
چاکر آن رخ و آن عارض و آن چشم و لبیم — بندهٔ آن قد و آن عارض و آن زیب و فریم
سوخته آن روش و چابکی غنج تو ایم — شیفتهٔ آن حرو دخط وسخا و هنریم
آن کر از دیدن آن کام زدن جیش رقیب — که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم
مگذری چو سخت به بنیم خرامت چو کبک — باز کردار در آن لحظه ز رشادی ببریم
و آگهی کرد چنان عشق تو ما را که ز درد — چاک داشت چو سینیم گریبان بدریم
تا ببستیم کمر عشق ترا ای بهتر روی — زیر سایهٔ علم عشق تو همچون کمریم
ای گرامی و بهشتی صفت خرد و حسن — ما ز سوز غم عشق تو به سان سقریم
آشتی جیش مزن در دل و جان ما زان — که خود از آتش عشقت چو دخان شرریم
از عزیزی و زخردی بدرم مالی ز بست — زان ز عشقت به نزاری و به زردی چو زریم
کودکی عشق چه دانی که چه باشد صنما — باستر تا بازه از عشق تو بر تو شکریم
تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت — تا سپیده دم لرزان چو نسیم سحریم
تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب — همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تریم
تو چه دانی که از آن زلف چو مار ارقم — بر سر کوی تو چون باد همی خاک خوریم
تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لبت — که چه پر آب دو چشم و پر آتش جگریم
تو چه دانی که از آن شکر آتش صفت — چه کند از ندهٔ چو پر آتش سوزان شکریم
راز ما هست ز عشق تو کز آن نتوان گفت — خاصه اکنون که در همت سوزان شکریم
پای ما را به ره عشق تو آورده و داشت — تو چه دانی که از این پای چو در دردسریم
سلامی حدیثی دل ما را دریاب — که هم اکنون تو و این زحمت از اینجا ببریم

و له ایضاً

هر کرا شهرت دو تا می مه و الکن قدح ‌ ‌ هر کرا حمت تو و رمایت بجو او ابک کرم

مهر و اسرار تو مهر رو تمام و مطلع ‌ ‌ کر کسیدت کافران ز روی حیرت متهم

هر کجا مهر تو آمد سر ور کیرد مراد ‌ ‌ هر کجا داد تو آمد رحمت بر بندد ستم

ران تو داده واسطه دان اسیری و اسیری ‌ ‌ تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم

مدل نگذشت تا قومی ز فرآستان روح ‌ ‌ برده اند بر بام عالم رخت از بیت الحرم

خر فواکویان همه در انتظارت شوشتمه ‌ ‌ آب از سر در گذشت ای جتر عالی هم

ای حسین هر حسین را مهر مهر تو نگار ‌ ‌ مهر مهر ترا اگر اندک شکستی داد و هم

تا کمان حاتم بر و لشد چند روز از دست او ‌ ‌ ملک از دستش برون شد همچو خاتم لا جرم

لعل حب نوران در حشیم هر بینند ‌ ‌ بعضی از مهر تو شوان دور بودن یکدو دم

جام مالامال دادی عاشقان را از قتل ‌ ‌ نعره های خون چکان برخاست آنجا از امم

صد هزاران جان فدای خاک نعلین تو بود ‌ ‌ کو سجده مست از سر کوی تو آمد یک قدم

هر کرا در پی کر بستی لا شجاعو املک او دست ‌ ‌ هر کرا بر در نهادی شد ز لا بستری نعم

همچو دولت مدکه شاکرد تو دیدا مدر ازل ‌ ‌ و آنچه حرمت مدکه مولای تو دیدا مدر رحم

کر سایه گیسائی باشد اندر لبس تو ‌ ‌ عمر او همچون شکر کرد و نه مینه طلم سم

ادرش بزرکی نکهان ما نرستمدیم ‌ ‌ صد کونه شراب از کف اقبال چشیدیم

جائی که امرار بستیم نشستیم ‌ ‌ و آن راه که اخسر از کریمد کردیم

بوشش خود دو کوستش همه آراسته کردیم ‌ ‌ از بس سخن خوب که کفتیم و شنیدیم

از روی سحا حاصل ده ملک بدادیم ‌ ‌ با اسب شرف منزل نه چرخ بریدیم

تا کاه ره وسعت ره مرک رمانه ‌ ‌ دایای روان رو سوی عقبی ندمیدیم

و له ایضاً

خوانند تو باز سوی خویشتم	تا مرکب پی بریده رانم
در دیده سپاهی دیده بنشین	تا نامهٔ نابسته خوانم
تو حاشق مستی و نیست خواهی	بپذیر مرا که من چنانم
در دیده ز بیم غیرت تو	اکنون ز سنائیم سنانم

حرحقایق اسراره

بستهٔ یار قلندر مانده‌ام	زان چو چشمش مست و کافر مانده‌ام
تا بهر رویست یارم همچو گل	من بهر دیده چو عبهر مانده‌ام
بر دم مار آمدم ناگاه پای	زآن چو کژدم دست بر سر مانده‌ام
در هوای عشق بند زلف او	هم معطل هم معطر مانده‌ام
بر امید آن دو تا مشکین رسن	پای بر سر همچو چنبر مانده‌ام
چنگ در زنجیر زلفینش زدم	لاجرم چون حلقه بر در مانده‌ام
دورم از تو تا بروزی چشم و دل	در میان آب و آذر مانده‌ام
از خیال او و اشک خود منم	دیده در خورشید و اختر مانده‌ام
هم ز چشمت وز دولت کز خشم دل	اندر آبان و در آذر مانده‌ام
از هنری تنها در آتش بر سرم	تا چنین لب خشک و دل تر مانده‌ام
دخل و خرج روز و شب را در میان	با سپید رو بی چو دفتر مانده‌ام
مفلس و مخلص منم زیرا مرا	دل نماند و من ز دلبر مانده‌ام
سالها شد تا از آن آتش چو شمع	مرده فرق و زنده افسر مانده‌ام
عیسی اندر آسمان خر بازمین	من نه با عیسی نه با خر مانده‌ام
همت او تا سنائی بامنست	با سنائی زین قبیل در مانده‌ام

و له ایضاً

الخ

بدانیت ما ای گریبان کسیر بادرا کها	ای چو پشتی چنگ معزول الطلع تردامنیم
برکنیم از بوستان الطلق بیچ صوت حرف	تا شویم آزاد و انکار ریم شاخ سوسنیم
جام فرعونی کمت گیریم پس موسی نهاد	هر چه فرعونیست تا ماتخش ارض برکنیم
از درون سالوسیان داریم گر نکید کی	حرز سالوسیان را کید بر روی افکنیم
گرچه کا بالانمان چون سیم در پیر اکسید	ای چو سیما از طریق ناصیت پیراکنیم

در رهیم آتش سالی وار در بر سوخته
کار در حسن نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

چند روزی درین جهان بودم	بر سر خاک باد پیمودم
بوده ام بسی بدیده ام رنج	کیک شد از خویش معدوم
زنگیر انکشتم کردم هجو	هر یکی را بطبع بستودم
هوا و شهوت بسے	جان پاکیزه را بیالودم
هر زمان الطلع آسایش	رنج بر خویشتن بیفزودم
داشته ام چون اجل فراز آمد	رفتم و تخم کشته بدرودم
یار رشته کو هر مم کمو بر خویش	بار رستم زرنج و آسودم
من ندانم که من کجا رفتم	کس نداند که من کجا بودم

حرز قاتل افکار

چو دولت ستم که کرد داست عالم	نباید مرد را بیاد و غم کم
پس آن بهتر که ما در روی شتم	ستان و ورنامم مست و خرم
مرا زآنچه چو ماں کفت اینها	مرا زآنچه که چو نیں کرد آدم
تو گویی می مخور من میخورم می	تو گویی کم مرن من میزنم کم

وله ایضا

وله ایضا

از پیش سجاده برگرفتیم / طاعات ز سر فرو نهادیم
در دوستی ریا فرو نشستیم / در پیش هوا بایستادیم
تن را ز عبادت آزمودیم / دل را به ستیز عشق دادیم

اندوه بکرد ما بگردد
چون شاد بروی مرد دادیم

بی صحبت تو جهان نخواهم / بی خشنودیت جان نخواهم
گر جان و روان من نخواهی / یکدم ز دمت امان نخواهم
جان را بدهم بخدمت تو / بی خدمت رایگان نخواهم
رضوان و بهشت و حور عین را / بی روی تو جاودان نخواهم
بر من تو نشان خویش کردی / حقا که جز این نشان نخواهم
بیگانه بود میان ما جان / بیگانه درین میان نخواهم
من عشق تو کردم آشکارا / عشق چو تو ای نهان نخواهم

تو سود و دیگران زیانند
تا سود بود زیان نخواهم

تا بر آن روی چو ماه آموختم / تا ملی بر خویشتن بفروختم
پاره کردم پردهٔ صبر و صلاح / دیده عقل و بصر بر دوختم
رایت عشق از فلک بفراختم / تا چراغ وصل را بفروختم
تا بت آتش رخ اندر ساختم / خرمن طاعت بآتش سوختم
اسب در میدان وصلش تاختم / کعبه وصلش ز هجران تو ... ختم
جامهٔ عشقت برون انداختم / رندی و نادانشی آموختم

۸۶

خواهی که سنائی را سرمست ببینی
خاشاک برانگیزان زنار به هم بر

چنگ در فتراک عشق ای هیچ‌دست اروی مزن	تا شکر از بخت اندر ساز بی جان و تن
یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان مبند	یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فکن
هرچه از معشوق آید هیچ وحشت کن درست	وانچه از تو سر برآرد نیست بود در هم شکن
گرم رو باش اندرین ره کاهلی از سر بنه	تا نمانی با کهان انگشت حیرت در دهن
راه دشوار است هر دو چشم و سر را پیش دار	توشهٔ رحمت طلب است مرکب امید محکم
اندرین ره گر بپائی بی رفیق و راهبر	دست حسرت در رکاب سید ایام زن

خویشتن را در میان سالی منی در راه عشق
زانکه بس شکست اندر ره یکی جا و تن

ای براه عشق خوبان کام بر بیچاره زن	لؤلؤ معنی راز دعوی در میان زنار زن
بر سر کوی خرابات از تن معشوق مست	صد هزاران بوسه بر خاک در خمار زن
قبله حال الا بیخبر از کوی دل بیرون گذار	بر در بیمت هستی پس قوی مسمار زن
تا توانی با توسپائی خویشتن رهبر مدار	بر در نادیده معنی خیمهٔ اسرار زن
نوش شهد از نیش آن در بر قاتل بار کن	طبع از روی حقیقت پیش زهر مار زن
چون بنامحرم رسی بر روز او کافر یک	بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن

معما دقیق

لالائی را زین باید با دوست وفا کردن	ورنه کم ازین باید آهنگ جفا کردن
بارست نبود کوئی در کیش نکو رویان	یک شب به سر کردن یک قول وفا کردن
هم کشتن و هم کردن از سوختگان آید	ارچه تماشا جانان با کشتن و وفا کردن

ولها ایضا

ای نگارا بینوائی الغیاث ای دوستان
باز نام در بلای الغیاث ای دوستان
ازهوای یوسفی الغیاث ای دوستان
باز از تن در زنده اندر جان ... ای دوستان
تا در دستی تکانی الغیاث ای دوستان
... الغیاث ای دوستان

۸۷

وله ایضا

باده خواران بازرح و ارندی صحرا نوشت — در همه صحرا الحیاتی الغیاث ای دوستان
سیکهای دوریا نرا ماند این دل کر طمع — هر دو مستی منم بجای الغیاث ای دوستان
جادوی فرعونیان در چنین آمد پدید — در کف موسی عصای الغیاث ای دوستان
خواب اندر دیده ای از شاخ خشک و مرغ — هر زمان برکت و نوای الغیاث ای دوستان
دیده روشن جز از من در همه عالم که داد — توتیای توتیای الغیاث ای دوستان
از برای آن سر چال است و جان ای سرفراز — در سنا سر اچو نالی الغیاث ای دوستان

ای نموده عاشقی بر زلف و خیال که پیرهن
عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن

تا ترا در دل چو تو روی کعبه هاست نماز — چند گویی از اویس و چند گویی از قرن
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل — گر همی بایدت سهیلت قصد کن سوی یمن
از مراد خویش برخیز ار مریدی عشق را — در یمن ساکن نگردی تا که باشی در ختن
آرزو خوردن دگر دان آرزو کردن دگر — هر دو با هم کرد نتوان یا دشمن شو یا شمن
جمال یوسف ولی سوز یعقوب آن گرامت — تو تیانی نه ز هر بادو تا هر پیرهن
باده با فرعون خوری از جام عشق موسی — با علی در جنگ آیی زهر با شی بر حسن

پای این میدان نداری جامه مردان مپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

ای سنائی در رهایان قدم هشیار زن — در سنائی قدم با مرد دعوی دار زن
ور تو از اخلاص خواهی تا چو زر خالص شوی — دیدهٔ اخلاص را چون طوق بر زنار زن
بی رفیق اسمی فرو نه فرد گرد از حسن ذات — آتش تلاش اندر ننگ و نام و عار زن
در دستور سینه را وقت سحر نشان زن رده — دز پی دردی قدم با مرد دردی خوار زن

۸۸

وله ایضا

و له ایضا

سیم و زر جسم ناتی همی ما تو فرو ماید	تو ناز جسم ناتی سکان و دل تجارت کن
هزار تنها با سالی نبود دوست آمده	اگر در راه دین مردی علاج آن جراحت کن
دمی کر که داری سالی با کلاهی	زمی کر بیانی عبارت با کفارت کن

بیان شیخ

تو ای که ما لاس کراید دل ایشان	هر کوی حقیقت سو منزل ایشان
وقتی که شود کار بر ایشان همه مشکل	هر راه که کوشی که گشد مشکل ایشان
گر چند که بیت حلقه گل و آتش	از آتش عشقت موافق گل ایشان
با قافله معلی و مرحله عشق	هر بار طامت بکشد محمل ایشان
بیدار صناعت و بهاست معال	در قصر حریر و نفس منبر ایشان
در تربیت و تمشیت صدق صفا هست	پیرایه سرمایه جان و دل ایشان

ای یاران چند ازین ایشان چند این	پیدا شد مرغی سرگشت آخر بگیری بیداریها
گستی وسعتان از گشتی ناکی بود این سرگشتی	عادت بکن عاشق گشتی تو بیکس بکجا یاریها
از یمی دوست و خوی مدار تو کسی که رهرود	این خوی مردی تو رسد نگرا آخر بیداریها
تا آن که ما امت بردوام همه حرمان شیم خود دیگر	زان صدی کی لشکر دوام آخر شوی چه بیداریها
ز سوز هان سیو ستان جان دل عاشق	از جان ما چند هی ایشان رود کی اگر پسندین

از جوی نیست مرد عاشق دست شاکی رهوا
از وی تو جان از تو جفا آخر کو زینده رب

ماه شفا قتل تحریر ور آمال زران	در صف مردان قدم بر جا و از احوال زن
مالک کوی تو دوست جای جسم و جان مراد	آتش سوزان جست و ای کشش اندر بال زن
ما لرد و مال و زان و عشق را غیبی بکت ما سی	چون شدی از حیل جیسی گرون و حال زن

و له ایضا

۸۹

بس در غم آنکس که ز گل خار نداند	عمدا ز چه کنم باد که رشک حرسی من

جانا اگر که نازد کرمسکنی مکن
اسباب عشق زیر و زبر مسکنی مکن

کوئی دگر کنم که م کار به شود	حقا که کار خویش بمسکنی مکن
سنبای روی خویش بهر ناسزا از آنک	خود را بکرد شهر سمر مسکنی مکن
بر گل ز مشک ناب رقم میکشی مکش	هر مشک را نقاب قمرمسکنی مکن
ای سیمتن ز حسن لب چون عقیق خود	رخ زه مرا تو چو زر مسکنی مکن

تلویح صریح

کمن آن زلف را چو دال مکن	با دل غمکنان جدال مکن
پرده را ز عاشقان بدر	کار بر کام بدسگال مکن
خون حرامست خیره خیره مریز	می نبیل است ورسفال مکن
حال خود حالی کند حالی	فتنه نومیار و حال مکن
این چه چیز است آن همیشه که تو	با نجسته همیشه فال مکن
با سنائی همه عتاب میار	باجفرا با تیان نکال مکن

حزینات اکار

اسب را بار کشیدی در زین	راه را کردی بر فانه گزین
راه بیدادی آوردی پیش	دل من کردی گمراه و حزین
بدل و شوق بپوشیدی درع	بدل جام گرفتی ز و بین
دست بردی بسوی تیر و کمان	روی دادی بسوی حرب و کین
نه بر اندیشی از کرب زمان	نه بجائی بر حسنی زمین

هید بد درد می ست مست	یار ما را عجب گرفت زبون
صفتش سال و ماه عشق و رق	سختش روز و شب فسون و فسون
نیست کو زو تو شیفته شده است	پشت چو ساون دل چو ...
عقل با عشق در نمی‌گنجد	... دل ... ردروں

حالم اینست و حرص عشقم بس
راست گفته کالجنون فنون

ای رخ تو بهار و گلشن من	همچو جانست عشق در تن من
راست چون زلف تو بود تا ...	... تو جان روشن من
همچو خورشید و ماه در تابد	عشق تو هستی ز ... من
دست تو طوق گردن دگری	غم عشق تو طوق گردن من
... را ...	هر ستبی ز ...
گر تو یک ره جمال بنمائی	... من
...	گرچه دادی ... خرمن من
... کن پای خویش و کوته کن	دست جور و بلا ز دامن من
چون درآئی ز در تو ...	بردمد لاله ... من
... سنائی ترا همی گوید	ای رخ تو بهار و گلشن من

... لطایف ...

... سنائی ... کن	راح ... روح ... کن
این دل و جان ...	... طریق ... کن
... یاک را ...	... جان ... کن

91

ای برادر در ره معنی قدم مستانه زن
در صف آزادگان چون دم زنی مردانه زن

شو خسر و را جسم ساز و خشت را عنابسوز	تیغ محو اندر سرای نفس مستکبار زن
گردن اندر راه معنی چند کافر هستی	تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی دار زن
کام ران مردانه وار و بگذر از موت و حیات	از دو کون اندر گذر لبیک محرم وار زن
از لباس کفر و ایمان برد و بیرون آی زود	برو باری همچو ابراهیم ادهم وار زن

مسلمانان اندر سلامت لست شادی میکنند
یکقدم اندر ملامت گر زنی مردانه زن

ای دل ار سودای عشقی یاد سلطانی مکن	ورد آزادگان لبیک بیپروا مکن
همره موسی و هارون باش در میدان عشق	در شکست فرعونی مساز و فضل هامانی مکن
چنگال خوب لاف یوسف مصری مزن	بی فراق و درد یاد پیر کنعانی مکن

در سرا باقی گرت باید که فاسق شود
وندران مجلس که آن کوید سلطانی مکن

زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن	پنجه شیران نداری عزم این میدان مکن
در شمشیر شاهان گر بدیدی گسترده شاهوار	خویشتن چنبر مساز و نقش شادروان مکن
خانه را گر کدخدائی می ندانی گرد هیچ	پادشاهی زمین و حکمت یزدان مکن
وز سرا باقی ندانی رطل هالی ار مال و درد	مهر و زر و زار نداری دعوی پایان مکن

صدق بودن چون نداری چون سنائی پیشباز
صدق سلمانی مجوی و دعوی هامان مکن

مرا عشقت بهانیز و بدانستان پرورید ایجان	که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ایجان

وله ایضاً

خسرو داند که وصف دهانش	ازو را نیست هم بالای جانان
چه جای دعوی سرو است در باغ	چه خواند وصف سرتا پای جانان
نیابد کس بر آب چشمهٔ خضر	جز اندر نوشتن عیسی‌ای جانان
ندیدی این که را مستی شکر	شکن در زلف جان فرسای جانان
همی گشتند خردمندان گشته‌دار	سزایند در خود گشته اینای جانان

مسمائی نیست با جان زنده لیکن
ز جانان است از گویان جانان

ز دست گرد و فردستان بانی	بیدادم سر و سامان جانان
ز بس کاتشوح داد پای بازی	شدم سرگشته و حیران جانان
گشاد از چشم من صد چشمه چون	دو سد زلف مشک افشان جانان
اگرچه خود ندارد جای دل	هزاران جان فدای جان جانان
چو زلف او رخ من پر شکن باد	اگر من بشکنم پیمان جانان
ببینند روز شر من دگر برگ	اگر باشم شبی مهمان جانان
سنائی تا سناگردان بود دست	همیشه در خط فرمان جانان

بود تا سنوار دارد بهر آن جسم
غلام و چاکر و دربان جانان

تا شکست ما را مرد مدام گردان	آن که مدام در دو دست مدام گردان
تر ما چو از طاعت حل را حلال کردی	بر خصم بار عیرت کلرا حرام گردان
دار الغرور ما را دار السرور کردی	دار الملام ما را دار السلام گردان
جا بسد بیخته ما را تو و شراب دادی	در جام بیخته گردان و ریخته جام گردان

۹۳

[illegible]

گر فوت شود همی نماز از تو … بنشینش بدل بسوز رنجوران

بر خیز بیار زآنچه زو کردۀ … چون توبه من جمله مخموران

فریاد ز دست آن گران جانان … بی عافیه زاهدان بی نوران

از طلعتها چو روی عفریتان … از نیشها چو نیش زنبوران

گویند که دست ما ببوس … در شهر شوی ز ما مشهوران

نزدیکی ما طلب کن ای مسکین … تا روز قضا بباشی از دوران

لا والله اگر من این کنم هرگز … بیزارم از جزای مهجوران

معلوم شما نیست ز ما و اسنی … ای زمرۀ زاهدان مغروران

آنجا که مصیر ما بود فردا … بی رنج دهند مزد مزدوران

هم غزل ایضاً

عیب و عاشقم برمن نظر کن … بنزد عاشقان عیب گذر کن

به پیش از روی زرد و چشم گریان … ز بد عهدی دل خود را خبر کن

ترا رخصت که دادای مهرپرور … که جان عاشقان زیر و زبر کن

زبس کاریست کشتن عاشقان را … برو فرمان بجو و کار دگر کن

سنائی رفت و با خود برد هجران … تو با ستر نشو جستن سفر کن

ولیکن چون سحرگاهان بنالد
ز آه او سحرگاهان حذر کن

این که فرمودست کر رو بر عاشقان بیدادگن … دوستان را رنجه دار و دشمنان را شاد کن

ملک جستن چون نخواهد ماند بر تو جاودان … چند از این بیداد خواهد بود لختی داد کن

ای عمل تقدیر کرد و بر تو دوران فلک … ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن

[illegible]

وله ایضا

حرف [illegible]

جانا لب لعل تو کنون بسته خریدن	گر زلف سیاه تو چه شیر دوره دیدن
فریاد بسی دل را که بدام تو درافتاد	بایست ترا مدهت فریاد رسیدن
ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام	بیچاره بسی کاری چه کرد در طپیدن
اکنون که رضای تو بما درد و توحسرت است	اندوه تو ما را چو شکر شد چشیدن
از بیم تو بیکاره بسی خورد بسیارم	زیرا که شکر هیچ ماند ز مریدن
ما رخت غریبانه ز کوی تو گسستیم	ما دم بتو ما همه کسی رحیدن
رفتیم بیاد تو سوی خانه ویرانیم	خاک سر کویت ز پی سرمه کشیدن
در حسرت آن دانه ما ر تو دل ما	حقا که چو ما راست بهنگام کشیدن
یاد آید ازآن آمدن ما سر کوی	در دیده دران دم تو حسرت نگریدن
ای راحت آن ما و کار در دو تو پید	پیغام تو آورد بر ما وقت رسیدن
وان طیره گری کردن و در راه نشستن	وان سنگدلی کردن و در راه دویدن
ما را عرض از عشق تو ای ماه رخت بود	خود حیف بسی را عرض از بت گزیدن
ما را فلک از دیده همی خواست جدا کرد	زخیره سود آن دو سیه چشم پریدن
زنیروی که هر جا که سر کوی تو هست	مولای سگ کوی توام وقت کریدن
زنهار کسی ماند بر پیچ و خم زلفت	زنهار بترس باش که زلف بریدن
بشنو سخن یار حریفان نظر	کاز ز دو سمن بند رسانی بتندن
پیش و سر ما را آر روی چشم چو آهوت	چون پشت پلنگت رخوابه چکیدن
آراستی و راستی همه در صحبت حلق است	ای آهوک از سرمه این خوی رمیدن
کو لیست غم عشق تو مو نیست تن من	هر کز توان کو و بیک موی کشیدن

95

آشوب کم کن یکزمان ای بیوفای بی‌سبب
چندین جفا داری فغان ای بیوفای بی‌سبب

کرد خسپی بخربان ای کافر ماجرا من
افتاده کار من بجایی ای بیوفای بی‌سبب

همراه عاشق گشته یا عاشق سرگشته
هم یار دیرین گشته ای بیوفای بی‌سبب

از بانگ پای و بوی تو کمتر شده دلجوی تو
کشته این تن چون موی تو ای بیوفای بی‌سبب

آرام گیر و کم خروش آخر بکن با گوش
در خون دل هر دم بجوش ای بیوفای بی‌سبب

آخر بمن زار توام در درد بسیار توام
زار و گرفتار توام ای بیوفای بی‌سبب

خاک در ترا رانده ام دایم ترا جوینده ام
هستم بیمین تا زنده ام ای بیوفای بی‌سبب

بر ما چنین بستی کمر تا کی دهی دست کمر
جور و ز بر دستی مکن ای بیوفای بی‌سبب

زان قد صنم نالم همی در خون دل پایم سبب
از او به خیالم همی ای بیوفای بی‌سبب

از تو سنانی خسته شد در درد لشکر پیوسته شد
بر جان او این بسته شد ای بیوفای بی‌سبب

حرف الیاء التحتیه

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن
از فسون باده رنگ روی ایشان کلنار کن

لا ابالی پیشه گیر و عاشقی بر طاق نه
عشق را در کار گیر و عقل را انکار کن

گر ز چرخ چنبری از عمر همی خواهی نجات
دور باده پیش گیر و قصد زلف یار کن

پنج حس و چار طبع از پنج با ده بر فروز
ور دو گیتی دل بیکبار از خوشی بیزار کن

دانشت بسیار باشد چون که اندک می خوری
دانشی کو غم فزاید از خرد بیزار کن

ور زرا ز پنج حس خواهی که تا آید ترا
پنج باده نوش کن هر پنج در اسرار کن

دوستار عشق گشتی دشمن جانان مشو
حیا کری چون می گرفتی بند کی هشیار کن

ور همی اندر بسا رانی بسته بوده
از زبان عاجزی یکدم یک استغفار کن

٩٦

چون در معشوق کوی حلقهٔ عاشق وا زن | چون در میخانه جوش جنگ در رباب زن
مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن | سر به ره ابر دار کن در کوی عشق دار زن
گه بهر نیات باید خدمت دریا کرد | در عقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسار زن
شاهراه شرع را بر آسمان علم خوی | مرکب گفتار این کن چنگ در کردار زن
چون ز عدالت باید بر در وامن نشین | عشق بودر دار گیر و کام سلطان وا زن
لشکری ره خواهی چار تکبیر ما مباش | شاه تو گر هست باید تیغ حیدر وا زن
بار جوع چار جهت کرد ره یکسو نهد | سر بکوب آنجا زرا و آتش اندر خار زن

ای سنائی چند گوئی مدحت وی بگو
بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن

گر همی خواهی ز دل بر بر ده عشاق زن | پس بگو آنچه حجت ز ارحمت بگذر طاق زن
این سخن بگذشت از افلاک و از آفاق بیر | تیغ افلاک را بر تارک آفاق زن
خوا نکی درجانه بس آنرا در خاک سد | مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن
چون در صفا بر سر بر اصحاب دزد | خرقه پوستان ما را بر قبا مخراق زن
این دقیقه دید بتوان کار آن خاکستر است | لاف دقاقی بزن ما بو علی دقاق زن

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی لستان تا
گر ستان جوابی در اسماجان و دل ییرستان

دون مجرد کشتی و تسلیم کردستی تو دل | پیکان اگر تو از معشوق خود یابی لسان
جون ز خود محو شدی معشوق خود را یافتی | وانستی در ستان بینی و بیدر تو ان
مستی ای که هستی را بهشتی طالب است | سی خوبیده راهی کم ده کهکشان
ما همچو سایم سایم چون سایم کم شوم | گمشده کم کرده را هر کجا بینی عیان

۹۷

گر زلیخا نیستی در آسیای مهر آتش | بیهده چندین حدیث یوسف کنعان مکن
چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم | بدعت فرعون مدار و طاعت سلطان مکن

هشت چرخ و چار ارکان سبع و پنج حس محرم نمید
روی خود در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

منکر یدای پارسا در عاشق مسکین مکین | بازید فعلی چه داری بر مسلمانان کمین
من که کارم تو قناعت کن چه جوئی جرم من | گر همی کوئی زمین بهتر نباید بر زمین
باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را | بوم را ویرانه سازد هیچو سک را بارکین
هر که نشنیده است عدل عمر عبد العزیز | لاجرم حجاج را خواند امیر المؤمنین
مصطفی را یار بوبکر است اندر غار و بس | بولهب را باز بوجهلست یار و همنشین
الخبیثات و خبیثین گفت ایزد در نبی | تا بپرهیزند اهل طیبات و طیبین
عاجز آمد زشتیت ذلت عصیان تو | و قرت در دو دو میالد کرام الکاتبین
گر کلیم و فوطه بیطاعت بیاید پایگاه | یا بجائی میرسد مردم زر پشم و پوستین
روی هنباید عروس دین ترا گر هیچ تو | با قناعت چون سنائی غزنوی گردی قرین

هم کلماته المونقة

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین | توسنه جانها در آن گوشه سرپوش بین
پیش رکاب جمال کیست گرفته عنان | چرخ جفا کیش بین لعل وفا کوش بین
گردش ایام دوش تعبیه ساخته است | سوخته عشق باش ساخته دوش بین
بر گذر کوی او عزه چو من صد هزار | عاشق جانباز بین مرده کفن پوش بین
کوش میفراز و آن نغمه و دستان شنو | دیده بر انداز و آن خط و بنا گوش بین
در بر تنگت شکر بار عجب آن سور بین | بر سر سنگ سیاه دیده جگر جوش بین

٩٨

ولہ ایضاً

ما رستی دلبراں برعاشقاں زیبا بود	ما ررا ماستی اندر دلبری دسیار کس
گر نشکار دوستش خواهی کرد حلقہ را	زلف را کہ چوں کمند و کہ چو چنگ بار کس
مہر تو کرد ملکت را صید تو کرد آنکہی	پادشہ امروز گشتی در جہاں آوازہ کس

ھو الباقی الوقد

ای چوں تو ندیدہ چشم آخر چہ جمالست ایں	وی چوں تو بعالم کم آخر چہ کمالست ایں
تا من رسم بویاں ہر جای ترا جویاں	السبع بکور دیاں آخر چہ وصالست ایں
زاں کلس اسالی ہر دم کل افتالی	ای میوۂ روحانی آخر چہ مہالست ایں
در وصف تو عقل و جاں چوں من شدہ سرگرداں	ای دہم ز تو حیراں آخر چہ حالست ایں
کفتی کہ چو من دلبر داری ز من بہتر	ایجاد دوی صورت گر آخر چہ خیالست ایں
ای اہل داغ ما از آلیش داغ ما	الحیتم چراغ ما آخر چہ مالست ایں
مردود ہوای تو حیراں عشق سوی تو	ای ماہ نکو لی تو آخر چہ خصالست ایں
ہر دور مرا برگ عشقی تو ما ور رنگ	ایشوخک لی ترنگ آخر چہ وبالست ایں
پرسی چو من دلبر ہستی تو بعالم در	ای ماہ نکو منظر آخر چہ سؤالست ایں
ما را مدہ این ہستی ریں ہیش کم جستی	الحسرت ازاں جستی آخر چہ ملالست ایں
کفتی ہمہ جا ما تو وصلست مرا با تو	ای ہیچ دو ما تو آخر چہ دلالست ایں

گفتی کہ سنائی خود داریم ازو بعد
ای ما قد بیک وعدہ آخر چہ محالست ایں

ای رشک رخ حورا آخر چہ جمالست ایں	وی سرو سمن سیما آخر چہ کمالست ایں
گو ستم بوفای تو کوشی تعصبای من	کس لی کہ ترا گوید آخر چہ خیالست ایں
ما بودہ شبی با واں از وصل تو ای یا با	در ہجر مرا ہستی آخر چہ وبالست ایں

۹۹

ولہ ایضاً

حکایت

چه دا زین شاخ وفا با سوختن … چه دا زین تخم وفا با کاشتن
خوب نبود بر چو من بیچاره … لشکر جور و جفا بگماشتن
رسته باشد با چو من درمانده … شرط و رسم مردمی نگذاشتن

هذا کتاب ساقی نامه

غلاما خیز و ساقی را خبر کن … که حیش شب گذشت و باده در کن
چو مستان خفته اند از باده دوشم … صبوحی لعلشان صبح و سحر کن
بباغ صبح در هنگام نوروز … صبائی گرد بر گلبن فظر کن
جهان فردوس وش گن از نسیمی … ببوی گل بباغ اندر اثر کن
ز بهر آبروی عاشقان را … خرد را در جهان عشق خبر کن
صفا را خاوری سازش ز جنت … نثار او در کسوفش باختر کن
برای ارجا در طامات عارف … پس آنگه در اخترهمت نظر کن
چو گردون زینت از زنجیر زر ساز … چو جوزا همت ار تیغ کمر کن
وز آن آغاز آغاز دگر گیر … وز آن انجام انجام دگر کن
چو عشقش ملت از باغ حیات … روان و عشق را شاخ شجر کن
اگر خواهی که بر آتش بسوزی … چو ابراهیم قربان از پسر کن
ورت باید که سنگ کعبه سازی … چو اسمعیل فرمان پدر کن
بر آمد سایه از دیوار عمرت … سبک چون آفتاب آهنگ در کن
بر و تا در که ور بر وحسرابات … حریفی کرد و مستان خطر کن
چو هندو دام دیدی زود آنگه … دف و دفتر بگیر از می حذر کن
اگر اعقاب حسنت ره بگیرد … سبک دفتر سالاح دف سپر کن

۱۰۰

[illegible]

مطلع ثانی

[illegible]

تا هیچش عده خور هر کرده / ما ما ساتیان چو اکنین کن
ای ماده ساقیش سرای هیچ / کوری به دشمنان همین کن

در حقایق اسرار

ساقیا برخیز و می در جام کن / در خرابات خراب آرام کن
آتش پاکی اندر چرخ زن / خاک تیره در سر ایام کن
صحبت رندان پیشه کن / حدیث جمشید آور جام کن
ماهیان اندر سفالی باده خور / دست ما در دستیان در جام کن
چون ترا گردون کرده ان رام کرد / مرکب ما راستی را رام کن
نام رندی بر تن خود کن درست / خویشتن را لاابالی نام کن
خویشتن را گر همی باید کام / خون ساقی مجلس خود کام کن

در حقایق افکار

ای باد نکو سوی او گذر کن / معشوق مرا زمن خبر کن
با دلبر من نکو که جانا / در عاشق خود دمی نظر کن
خونی که زهجر تو نوحه کنان / از آب وصال خویش تر کن
صد دفتر هجر حفظ کردی / یک صفحه ز وصل هم زبر کن

در رنگ سخن که سنایم
با من صنما تو سر بسر کن

جواد سلام علیک ای لب چون نوش من / لعل ست گر وش تکرر سعل خور پوش من
تا کر ز است جمال کشت سوار آن اسیر / حضرت حق را عاشقی بردوش من
هر دم لعل زی جاست و کویا شدی / حرفی کویا مگر لعل خاموش من

[illegible] خواهم زدن

[illegible] خواهم زدن

اسیبنا ئی باسنائی هرزمانا ... چنک در آل عبا خواهم زدن
دم زهیبتر زنده و پوشان قدم ... از لعبتای بی‌فنا خواهم زدن

غزل

ایشوخ دیده اسب جفایش زین مکن ... ما را چو چشم خویش تر تند و حسنزین مکن
ایا هروی برسر ما هرزمان ز جور ... چون دور آسمان دگری برگزین مکن
مهری که خود نهاده ئی ان مهر بر مدار ... مهری که خود نهاده آن مهر کین مکن
که چون خدای حاجت ما ز استان مساز ... که چون خلیفه نایب ما ز آستین مکن
درخال ولب نکر سمر عزو ذل مکوسے ... در زلف ورخ نکر سخن کفر و دین مکن
ازز لف پاک دار دلت ان کمان مجوی ... وز روی شرم دار و حدیث یقین مکن
زلفت چو طوق گردن دیو لعین شده است ... رخ چون چراغ حجره روح الامین مکن
ایا برو ح تیر تو با ماسنان مباش ... ای ما بتن کمان تو با ما کمین مکن
خواهی که لاله پاشش نکر دد دو چشم من ... از روی خویش چشم جهان لاله چین مکن
بنشان بر آتشم به تیغ وز نیهار ... با هجر خویشتمان لقمی همنشین مکن
تو هم منی و هم شکری نان دهان نبا ... از خود بترس و دیده ما را چو این مکن
ای از کمال ولطف و بزرکی بر آسمان ... عهد و وفا خدمت ما بر زمین مکن
مروی نه کودکی که زنی هر دم از تری ... خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن
با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنے ... با ما همی چو آن نکنی با ری این مکن
آخر ترا که گفت که ز رجام سید لان ... وقت علاج سرکه کن وانکبین مکن
آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش ... نان کند مین بدار و سخن کنند این مکن
آنان فسرده اند که شان پوستین کی ... ما را زغم چو سوخته پوستین مکن

والها يضا

۱۰۳

برکت دو نقش ولاف ربال … خوشش بسته در حمایت تو
ای امیری کز سپهر حال … آفتابست ره و رایت تو
هست بی تحفه نشاط و طرب … اگر او نیست در عنایت تو
حال و دل راهی بهیب رسد … زین ستمهای بی نهایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی … در صحیفه جمال آیت تو
در دنیا کوشش باسبانی زلک … چند ره راست در ولایت تو
هر سوئی نا فهم عیان طلب … خر عنایت بی عنایت تو

بیان صلیح

گر خسته دل ای نشسته بیار رو … بیمار عاشقی زرستی بار زوار رو
گر همکب و سرم تو ابر نو بهار … ال تا کیه بحوسته برس بهار رو
لبس کر برود حیحول عرق شوم درآ … عرق بمان مرا تو وکشتی مدار رو
ورمی بیاد تو شوم ارتشکی هلک … ل تا شوم هلاک تو آیم بیار رو
گر در بهشت بی ما تنها تو سرو ی … یار را تو دست گیر بالک سیار رو

عرفان صلیح

عاشقم بر لعل شکرخای تو … فتنه ام بر قامت رعنای تو
ماه را او فتاد از روی تو … سرو شرمنده شد از بالای تو
جان تو مسکین ریخ و بلا … تا دل مسکین من شد جای تو
پوست در تن خشک دارم چنگ چو … از هوای چنگ روح افزای تو
مرده را زنده کنی را وای نوش … بس دم عیسی شده ست آوای تو
مار بیمار زنی خود ای ماهر … گر پی وصلت بود سودای تو

[illegible]

قصیده

جادوانرا هست اندر کیش کون | هیچ دولتخانه چون ابروی تو
کفر و دین را بست در بازار عشق | کینه داری چون خم گیسوی تو
چشم و دل آتراست و گرم از عشق تو | کام و لب خشکست و تر از خوی تو
ای بسا حلقه که اندر بند کرد | حلقهای آن حلقهای موی تو
گر بهشتی هست پس جادو چرا | آن دو چشم بوالعجب بر روی تو
عالمی را داروی جز چشم را | نیست با چشمت از داروی تو
تا دل بیشتر مرا دست غمت | بست همچون مهره بر بازوی تو
کافرم چون چشم سوخت کرده ام | دین و دنیا را بتا در سوی تو
دل چو مار و رخ چو سیبی کرده ام | از کلوخ امرود و شفتالوی تو
هر کسی محراب دارد هر سوئی | هست محراب سنائی کوی تو
ای بسا سرها که بردار چیها | دیده شوخ خوش جادوی تو
کی توانم پای در حقیقت نهاد | با چنان دست و دل بازوی تو

سنگ بار از عقل هست از عقل تو
نافه آهو شمرد آهوی تو

موی چون کافور دارم از سر زلفین تو | زندگانی تلخ دارم از لب شیرین تو
خاک بر سر کردم از طور رخ بر آب تو | سنگ بر دل دارم از جور دل سنگین تو
مونس من ماه و پروین است هر شب تا سحر | زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو
زعفرانست از رخ من توده بر بالین من | ارغوانست از رخ تو سوده بر بالین تو
گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری | در مسلمانی مسلمان کشتنست آیین تو
رخنه افتد بی شک اندر دین تو زین کارها | ای پسندیده عاشق تو رخنه اندر دین تو

ولها ایضاً

فالق الاصباح مرجانهای باده تو خواه | ببین که وقت حامل اللیل آمد ار سیاه تو
اندرین مجلس کہ شادی و غمگینی رخصیم | چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو
روی ما مار است تا تو حاضری ازروی تو | جان ما خوش باد چون غایب شوی بریاد تو
لیکن ان خوشتر بود بیش از آن کردیم خصم | زور ما ما خوش کند گفتار رستخیز باد تو
این همه سحر حلال آخر کہ آموزد همی | گر بسان نیست اندر ساحری استاد تو

من نتایج افکاره

ای بسر دو آب آتش روی تو | عالمی درآتش اند از خوی تو
مشک دمی را رنگ و مقداری نماند | ای زمشک دمی چو روی و موی تو
چشمکاست جادو اند ای صنم | نرگس آمد بعجب جادوی تو
تیر عشقت در جهان بر من رسید | عار باشد زآن کمان ابروی تو
زنجیا شد آن دو زلف پای کو | والعجب اندر نظاره روی تو
با هر دوستی و با فغان دیوانه‌ام | خاک پاتم بر سر اندر کوی تو

تا بدیدم زلف عنبرسای تو
وان خجسته طلعت زیبای تو

جان و دل بردت فرستادم نخست | آمدم بیجان و دل دردی تو
بیدل و بیجان ندارد قیمتی | مسکرانی قیمت اندر جای تو
آستین پرخون و دیده پر سرشک | چشم خیره در رخ زیبای تو
مشک عنبر بار اندر گل گون | چون فشانی زلفک عنبرای تو
من سیارم دیده در باغ طرب | سرو از رشک قد و بالای تو
من سپارم دیده اندر تیره شب | مه ز رشک روی روح افزای تو

۱۷

ولہ ایضا

من نتایج افکاره

از دی و امروز و فردا اگر بگوید حال فرد — پس ترا مان از دی امروز و فردا فرد کو
از برای انس جان اندر میان انس جان — یک رفیق هم سرشت هم دم هم درد کو
گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع — پس برای جمع همچون شمع از خود خورد کو
در کمال ناقصان حولی اسمی بی علتی — همچو گردون گرد گرد تخت گرد اگرد کو
در نواهای خرابات از چنین مستان هنوز — چند گویی مرد هست و مرد هست آن مرد کو
بر درختی کاینچنین مرغان همی دستان کنند — زان درخت امروز شاخ و بیخ و برگ زرد کو
ز آتش و باد و آب و خاک ایشان با کار — یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد کو

حسن بدایع استعاره

خواجه غلط کرده است در چه در ابروی او — زانکه سازد همی قبلهٔ دل سوی او
قبلهٔ عقل است و نقش پیچ و خم زلف او — وایه حور است و روح بوی خوش خوی او
سعد فلک را شده است از پی کسب شرف — سجده حاجت روا خاک سر کوی او
تا ز دو عید و یکی قدر چه خیزد ترا — عید همی بین و قدر در شکن موی او
بر سر کوی دل آی تا بد یکدمی — زحمت و رضوان این رحمت داروی او
جادو اگر در بهشت نبود پس در خوشش — از چه بهشتی شده است نرگس جادوی او
سایهٔ گیسوش را دار غنیمت که دل — کیسه بسی دوخته است در خم گیسوی او
تیر فلک شد بشرط رو به بازی از آنک — تا بکشت آرد مگر چشم چو آهوی او
قبله اگرچه نسبت در پی احرام دل — چشم سنائی نساخت قبله جز ابروی او
شد ز پی دین و جاه چون سر شبدیز شاه — سجده گه و قبله گاه دایره روی او
سلطان بهرامشاه آنکه گه زور دست — گردن گردون زدن بازی بازوی او
از پی خشم در همه چین و ختا — بچه یکی ترک نیست ناشده هندوی او

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

برظاہر خود نقش شریعت کشاده
پا بستی خود زده شا نا خته بسیار
در آرزوی کوی خرابات بهر سال
اس تنده از عمر خود گذشت بشت رور
ور راکه ترا انیسی ای خواجه تمام است

در باطن خود حرف حقیقت بسپرده
صد دست فرو ل ماده و یکدست سپرده
اول قدم از راه خرابی بسپرده
در سحر دی کسه لطر ار بسپرده
با ن تاکی تکه بر الماس شمرده

زان پیش که دست بسر آید تو در آغوش
تا مرده زنده شوی اسے زنده مرده

ای بسا لنجر دلشکن رود قفل میکده
جام جمشیدی بیار از بهر ایں آزاد کال
در صافی درده ایسا قی درین محلس بمی
محتسب را گو ترا با مست کوی ما چکار
می بدانی کادم ار کتم عدم سوی وجود
باز از دستش شود در کافری ور تمیں

تا زحرمار ز مالی زیں عسان سپیده
درد دُی درده برای درد ایمھے زده
تا زمانی می خوریم اسوده دل در میکده
می چه خواہی ای خوا ن زیں عاشقان دل زده
از برای مهر با زان خرابات آمده
بت پرستی پیشه گیر اندر میان بتکده

خرصباخر مھاسبی

مقبل و جام بردستم آتش عیاره
ریر کی مشکی بلالی فتنه مستکر لبی
کرد ایمان ازسرخ امسان برایش حقیقتی
کی ندی کفر و دین ایمان مسن تن در تهلد
هر زمان در زلف جان آویز او گرسکری
هر زمان مسی رشتو ز زلف او سر خاسته

با دو دستی جا کنی بی ا بی آتش بازه
پای باری سر زبی درد دی کشتی میخواره
گاه بر کفر ارد و زلف کافرش سیاره
هر کرا باشد چنان زلف حیان رخساره
حان خلقی تا زه یابی در جسم هر تاره
در میان عاشقان آزاده آوازه

109

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

حیوای جان علیک عین الله
ای کلیسای علیک عین الله
امروز امروز اگر چه بر سن آرد
مجلس و جان علیک عین الله
افشان رفت ان دل و جان
درد تو جان علیک عین الله
پیچ صحی بی ما فت ایمان الیس
چون تو بمن علیک عین الله

در هوای آن شمع ... [illegible]

[illegible]

مرده دل بود دایم در تندست	ناوسه جان علیک عین الله
عیش خضر تا کنیم بر لب تو	بوسه باران علیک عین الله
جان ما کن ز لحن داودی	چون سلیمان علیک عین الله
باشد تا ما کنیم بر سر تو	شکر افشان علیک عین الله
پیش کاست تبان بر د سجده	حب کاسان علیک عین الله
خاکپاس زعشق بوسه دهد	جان خاقان علیک عین الله
آنچه گویند صوفیانش آن	تو لی آن آن علیک عین الله

حرف حسین یا الله

ای مهر تو بر سینهٔ من مهر نهاده	ای عشق تو از دیده من آب گشاده
بسته کمر بندگی تو همه احرار	از سر کله خواجگی و کسبه نهاده
دستان دو دست تو بعیوق رسیده	آوازهٔ آواز تو در شهر نشاده
ابدال شکسته همه در راه تو توبه	زهاد گرفته همه بر یاد تو باده
مسپر ره بیداد و ز غم کن دلم آزاد	ای داد تو ایزد ز ملاحت همه داده
پیوسته سنائی ز پی دیدن رویت	هم گوش بدر کرده و هم دیده نهاده

حرف یا سیف الله

ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو	دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو
چیست پس چون سوی تو آیم که خود نتوان شدن	نور هم نام تو از سیم لطافت نام تو
من بشو و آن نصیب چشم اکنون آمدم	تا صدف گردد مگر گوشم من از پیغام تو
از خیابان چو دکنون پر هم سر کر بهر تو	پر بریده بر بود تا با تم اندر دام تو
منت اندر تو چو یوم الحشر لهو و ظلم لغو	هست یوم الحشر لی الانجام با دایام تو

[illegible]

[illegible]

ای اگر سر رندی و قلاشی داری	پس مردمی دست کرباره مراده

ای راه امال چو گرد از مردمی
سردی مکن آن باده کرد از مراده

ای دل اندر هم جان از سر دل بگداخته	جان ستیر پا زین در کار دل بگداخته
با دل و جان در سراری دل سلیمه بار عمر	کی سرا حور گشت هر کرمرکی ما تاحته
شدنا در راه باید همچو مرغ عالی سای	طوق ایرد کرد باید در عشق چون واحته
تا روی آب چون مرغابیان دانی که عشق	در هوا چون واحته تیزی پر و بال آحته
مرد این رو در اکه زیر روی آب و آتش	آب و آتش اشارا داد ارستا حته
باد کن این مرد را کو پای در دریا نهاد	ابلیس دشمن همی آمد علم او واحته
آب رود نیل برد و مرد را برسک زد	کم عیار آمد کی رو روح شد پر داحته
آتش نمرود و آن لشکر که هم سجای	زر آر زر را دکرکن سحبیق اندا خته
از دین سیر ایه چون زر کرد ارای کاتش	هر زری کو دید آتش کار او شد ساحته

یار عشق آن دو در حسن و رمهران دو لاله
همچو ابر و سیمرم چون سرگلت کلاله

خدمت کنم پیشت همچون صراحی پیاله	تا برنهی لبم را بر لب تو چون پیاله
تا رو ترا له بارد از چشم همچو رودم	آری نکو نماید بر روی لاله ژاله
دارم هزار بوسه بر روی تو ز چشم تو سر	کر سیدای و کره بیرون کستم قباله
مهمان سی داری سیرارپی سر در ا	مر ستمکاران خود را ندهای یکی پیاله

هر کسانی المؤ[illegible]

ای زآب رند کانی آتشی اندر وخته	وانده و ایمان و کفر عاشقان راسوخته

111

[illegible]

هر کجا صحراست گرم و روشنست از آفتاب — فوازآن در سایه ماندستی که اندر فتنه

زیر پای ما بکرد دام ما کردی ولیک — دام ما را دانه هست و تو مرد دانه

بر خود ای عاشق زبر ما السنائی بهر آنک — روز و شب مرد فسون و شعبده و فسانه

رو نه مرد عشق ما ای سنائی بهر آنک
روز و شب کار تو در افسون کاه و در فسانه

ای زده بر فلک سراپرده — رخت بر تخت عیسی آورده

ایکه از رشک نردبان فلک — باخود از خاک بر فلک برده

گر کسان گرسنه گرد تو در — همه با گوشت مرغ خو کرده

پس اگر بر بریده سوی تو — نیز بده از وبیا زرده

لیک زشتست با چو تو عمری — ظلم را پر و بال گسترده

داد بهنام خود بده مطلب — باری از هندوان نو برده

کی تواند سپیده چرده شدن — انکه کرد ایزدش سیه چرده

ای درون هزار پرده شده — لشترانی نشسته برابر ده

گرچه مستوجبست حد ترا — این سنائی شراب ناخورده

بیم و بالی نباشدت کرا زاو — در گذاری گناه ناکرده

بدهی این گدای گرسنه را — بدل نان برنج پرورده

من نه از بزم زکان انگیخته
من عزیزم از فلک بگریخته

چرخ در بالام گوهر باخته — طبع در پیمانم عنبر بیخته

آسمان رنگم ولیک از زردی گل — آفتابی از هلال آویخته

وله ایضاً

وله ایضا

زان می که چو از خم سفالین | تحویل کند در آبگینه
حاجی بشتاب اوفتد در | تا که برسد از دبیه
آن دل که ساخت قطره را | منزل حدائق سکینه
آن دل شود از لطافت حق | اوصاف طرایف حریه
بی جان شود آنکه سر او | مرغ و بره و جسم خوبیه
حیران شود او میان اصحاب | چون کبک دری میان جبینه
گر نفس تو در ره خدا اوند | چون خوک و چو خرس تشنه سینه
کز آنکه شوی ز حضرت حق | مانند نوح در سفینه

گر روی کنی سوی سنائی
چون پسته دری ز نوشکرینه

ای قوم مرا ز بخت مدارید علی الله | معشوق مرا پیش من آرید علی الله
گر هیچ زیاری همی برلب او بوس | یک بوسه بمن چند بشمارید علی الله
ور هیچ بدست آید از صورت معشوق | بر قبله ز تا و نگارید علی الله
آن قسم که مرا و مهر معاست نهاده | الا بمن مع سپارید علی الله
اندرین سلسل چون دام نتوان است | اندرین معانی سر هم مدارید علی الله

گشتست سنائی مع بید دولت دیدین
اندیده خود خون مبارید علی الله

سینه مکن گرچه سمن سینه | زانکه به عصری که همه کینه
روی تو چو پرنده چو ناخن ترا است | گرچه پریدنده چو آئینه
حسن تو داست ولیکن ترا | دام چه سود است که در چینه

١١٣

این نیمه که عشقت از آنسو همه شادیست — اینجا که تویی است همه رنج و زهیری
سودای زبان گرچه پیش طلبیست بظاهر — خود سود دگر دارد و سودای خمیری
راه و صفت عشق ز اغیار یگانه است — نیکو شود در ره او جنبت پذیری
خواهی که شوی محرم مأمن غم معشوق — بیفای حقیقی شو و بیقاف فقیری
تا در چمن صورت خویشی تماشا است — تکمیوه ز شاخ چمن دوست نگیری
از پوست برون آی و همه دوست شو ایرا — کانکه که همه دوست شوی هیچ نمیری

در استعاره التشبیه

تنا پای ایزه نداری چه پوئی — دلا جای آن بت ندانی چه گوئی
ازین رهروان مخالف چه چاره — که بر لاف کاهش چرا دست شوئی
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان — که در عقل عناست این تند خوئی
تو جانی و انگاشتی که شخصی — تو آبی و پنداشتی سبوئی
همه چیز را تا بجوئی نیابی — جز این دوست را تا نیابی بجوئی
یقین دان که تو او نباشی و لیکن — چو تو در میانه نباشی تو اوئی

بر حی رویتان سنائی و بتان چو ماهی
و سیجان بید لانرا در زلفشان پناهی

با رویتان تنی را با ظل تحت حقی — با زلفتان دلی را مشکل نماند راهی
جز رویتان که سر زو جانهای عاشقانرا — از ماه سجده گاهی و ز مشک تکیه گاهی
جز لفظتان که دارد چون شهد و شمع محفل — از تیش پیچولی و ز نوشش عذر خواهی
بگذاشت زلف رخشان اندر مصاف و محفل — در پیچ پای غلطی و ز پیچ سر کلاهی
با حد و شد هر یک خورشید کم ز ظلی — با قد و قد هر یک طوبی کم از گیاهی

رو بگرد خاکساری کردگین آرا ببین | کامدین رہ با براق جلد خرباری کے
بی تو کی مردان ماستی کہ خود را چون خلیل | در کف محبت چو گوی بہینہ عازی کے
اجبت سودای دماغ تو کہ در بازار صدق | باسش جانتاک میخواہی کہ براری کے
وقت آب و تخم کشتن کشتہ سیلاب را آورد | وقت خرمن کو دتن ما موسی ابیاری کے
کہ راں در لہو ماری عمر لیکن روز حشر | کیمیا اکاہی بری حور عین ما ندی کے

تلویح صریح

جابا کوئی آخر یارا کہ کوئی سنے | گر ما سر دو آتش عشق تو آب ما نے
ما یار عشق کردی چون آسیا ی کردان | خود ہیچودا ئر کشتی در تار و تسما نے
کہ در زمین دلہا پنہان شوی چو پروین | کاہ از سپہر جانہا چون ماہ نو بر آئے
از بہر لطف مستان ور قہر خود پرستان | چون برق می گریزی چون باد میر بائے
بہر سماع و بہار تماشای طوطے | چون عندلیب بیدل ہموارہ میسر ائے
خورشید وار کردی چون در پای عقلی | دلہای عاشقان را در ہر ذرہ ہوائے
با نوبہار کردی عشاق لالہ رحرا | از نوک کلک ہرکس بر لوح کہربائے
ای پایہ جلالت در جلوہ ہستیں | تفتہ رحمت و تمکین از خلعت خدائے
روح القدس ندارد در حولی و لطافت | با خاک کف پایت یکذرہ آشنائے
بر و ادیر دہ از رخ تا حضرت آلہی | کرد در مہر جہرت بر نور روشنائے
کوئی مرا کوئی آخر کجا بجویم | در گرد کوی ارضی یا حلقہ سمائے
ملکت ای سدہ مرجان تا ہچو طبع پیمان | سدار دار جلالت جان تاج کبریائے
ای ماسد جمالت ارجا رسول ارکان | پنہان ز ہر دو عالم در صدر یا دتائے
بر جرو جید جویم از راکہ او ندارد | مسل بکوی رندی ما را دیا رسائے

115

از دام تو دانه و مرغی — در جام تو قطره و مردی
بی روی تو روح چیست بادی — با زلف تو شخص کیست گردی
خاراست همه جهان و آنکه — روی تو در آن میانه وردی
در کوی تو نیست تشنگان را — جز خاک در تو آبخوردی
در راه تو نیست عاشقان را — جز داعیه تو ره نوردی
در تو که رسد بدست مردی — تا از تو نبود پای مردی
در عشق تو خود وفا کی آید — از خشک و تری و گرم و سردی
سنگیست که آینه نداری — تا هست شفات نیست دردی
از آینه بدی بدست — چشم تو نرا بچشم کردی

در شهر تو نیست جز سنائی
بی وصل تو جز که یاوه گردی

صبحدمان مست برآمد ز کوی — زلف پر از لیده و ناشسته روی
زآن رخ ناشسته چون آفتاب — صبح ز تشویر همی کند روی
از پی نظاره آن شوخ چشم — شوی جدا گشته ز زن زن ز شوی
بوسه همی ریخت چو باران ز لب — در طرب و خنده و در های و هوی
بهر غذای دل آزار وقت باز — بوسه چنان بست لبم کرد گوی
ریخت همی آب شب و آب روز — آتش رو بست لب گنهای سوی

هیچ سنائی ز دو رو بان عصر
روی بگردان که بیابیش روی

شغل سرمکان دین از مرد ستواری مجوی — سیرت ابرار از طبع اضراری مجوی

آب روی عاشقان در خاکپایت تعبیه است / خاکپایت را ز بهر آب سرگردم همی

از لبان گر شکرم شهد بزاید وقت بار / گرد دیده سیم و که از روی زر گردم همی

روی تا دارم بکویت بس در بهشتم در بهشت / چون ز کویت بازگردم در سقر گردم همی

گه گهی از ستر م تر گردم ز چشم آور دلت / والعجب مردی سیم کز چشم تر گردم همی

گر همواره دولتش جویم عدا انگشت آید / در هوای عشقت اکنون کعبه بر گردم همی

تا بوی شر اوج بچون دارد مرا از بهر عشق / همچو ناف آهوا ز چون ماور گردم همی

روی زرد من عکس روی چون خورشید / زان چو سایه گرد آن دیوار در گردم همی

گرچه بستم با دل آهوی ماده وقت صید / چون ز عشقت یادم آید شیر بر گردم همی

هر چه بینم پوستین در وامی تا در تراک / من سلیم از پوستین سعه تر گردم همی

تا سنائی و سنائی گشتم اندر عشق او / بازم در وصف دانش پرور گردم همی

ولله ایضا

ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری / گر در جهت صف زده لشکر دیو و پری

زهره ز زهره مسوز زان رخ چون مشتری / پرده حوالی لب راست سرو خرام

دیده ز اسلامیان سجده که کافری / از پی موی تو شد بر سر کوی حرم

گر سکندر دی است دعوی پیغمبری / کفر محکن شدی در سر زلفش تو

هجر تو از درسم کشتن لی داوری / عشق تو آورد حوی حسن سمر

بر سر ما از سیر کور بود مشتری / هجر تو مانند وصل هست روا هر آنک

دست سکه شیشه گر یا که کانر سے / صبح حداکن زحلت را که ز بسکو بود

صد سر از آن تست کم بجرم سکری / عقل در دل بر عشق تو گفت اندری

صد کس را یک قیصر یک کس را صد کری / عشق تو همچون فلک حرمن ساد می

117

زحم واری بهر دشمن رحم داری بهر دوست
دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی

پس چو هست از زخم شاه ما همی کردو چو هست
آنچه بر دشمن خود زد چرا بر من زد سپه

شاه بهرام شه آن شه که اندر دولتش
زو که چون کرد دون جهانی خصم را گردن زدی

چرخ چندان بر زمین کی زد بصد دوران که تو
زان سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

حزاونش جالانه

باز این چه عیار یست شب پوش نهادستی
آشوب دل ما را بر دوش نهادستی

بازان چه شکرفی را بر شعله کافوری
صد گردم مشکین را بر دوش نهادستی

در غارت بسیاران چون عادت عیاران
هم چشم کشا دستی هم گوش نهادستی

ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو
تا آتش بیچه منعی را شب پوش نهادستی

از جرع تو اسلیمی در شور تو از شوخی
لعل شکر افشان را خاموش نهادستی

از کشی و چالاکی پیران طریقت را
صد غاشیه از شفقت بر دوش نهادستی

یکبوس تو دل ما را کردی دست بر انگوشه
کو لفظی از وی بر دوش نهادستی

سحرا که تو کردستی تا نام سنائی را
با اینهمه هشیاری بیهوش نهادستی

وله ایضا

حسن تو برد ز من مایهٔ مالی و سینه
خود بنود عشق ترا چاره ز بیچو بستنی

دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو
تارک تخلیت او بیخ و بن بر کنی

بالب تو یاد سیرت نیکی و بدی
با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی

خنجر تیز نیست برا و خنجر هر کس که بری
حلقه بگوشیست در او حلقه هر در که زنی

پرده ترکستان که تو رومی بلال حبشی
عود و سرا پردهٔ تو جان اویس قرنی

جان مرا هست کنی هستی چو بر من گذری
عقل مرا پست کنی زلف چو بر هم شکنی

وله ایضا

ای سنائی چند لاف از خواجه و مهتر زنی
دار قلاقان سر همی بر سلطان برزنی

راتبت بر چرخ سرداروی چون آفتاب | چیده ات از چرخ چون ماه گذری برتر زنی
تا بجور دلا بچو را اندر مشو در کوی عشق | رخت دل در خانه تا کی چو دربان در زنی
معبر اگر اقطاع داری دست ار کنعان شاه | از علی سیر ار کردی دست در قنبر زنی
معرفت خواهی در معروف کرخی سکری | ای جستر می مداری خشیدی در زنی
آتش اندر کشور اندازی و می سوری همی | تا ز لاف از آروی صاحب کشور زنی
از بساری بر حرمت الماسی هی همی | از چه عیسی بگذری تو آتش اندر خر زنی
از هوای آدمیت سینه را معزول کن | گرد همت گرد تا بر اوج گردون پر زنی
مطرلی اشدی مدان بر ساحل بی رید کو | پرده دیگر نواری زخمه دیگر زنی
گر یکی دم توانستی باز پرسی ار وقته | تال قالی بستی کیری چنگ در دفتر زنی
تا اگر در صدر رفعت معنی لازم کند | فقه را مسکرستوی تا تیغ شبلی بر زنی
اقر قال الله اگر دالی صلیب از کف سه | تا که از عیسی کران جوئی ملاف از خر زنی
مار این جای که گزو ما واست کار جاه و مال | شاید از آتش آب و جاه و مال اندر زنی
پای چیره گیر اگر خواهی که پرواری کسی | چون شکستی بت روا باشد که بر شکر زنی
جامه موسی سیه کار رسم ترسایان بود | روی چون تو دیگرسانی راه چون آزر زنی
سنگ ماهی به از یاقوت ما دعوی چرا | از کرمسان پاره بر داری بدامن بر زنی
اینه رنگ دیر رنگ زیبا سرتاب | عاشقی شو تا صفا چنگ در دامن زنی
گر از دعوی عیسی قدم تحسو همی | پای بر کیوان نهی و خیمه بر اختر زنی
نکتهای جوب بس چون شکر آید مر ترا | پس چنان باید که تا راز رشک بر عسکر زنی

[illegible]

زین پس مطلب میان مجلس — آزار دل خوش سنائی

تا هیچ کسی ترا نگوید
کای پیشه تو جفانمائی

غالیه بر عاج بر آمیختی — صورچه از عاج بر انگیختی
بر گل سرخ ای صنم دلربا — رغم مرا مشک سیه بیختی
روز شد و رنده برای مرا — با شب تاریک بر آمیختی
اشک رخ من چو عقیق در است — با شبه از سیم بر انگیختی

با دل من برو جفا باختی
بر سر من گرد بلا بیختی

ای یوسف ایام ز عشق تو سنائی — مانند ه یعقوب شد از درد جدائی
تا چند بسوی دل ایشان چو خورشید — هر روز برنگ دگر از پرده بر آئی
کای رخ تو سجده بر دشتی دو دن را — که باز کند زلف تو دعوی خدائی
در وصل تو با خوی تو دعوی خرد نیست — جانرا ز خم زلف تو امید رهائی
پس بو العجب سالی و دین بو العجبی بس — کاندر همه تن کس بنداند که کجائی
از ما چه سوی سنان کاندر ره پنهان — ما جمله تو ایم ای پسر خوب و تو مائی
آنجا که توئی من نتوانم که نباشم — وین جا که منم مانده تو دانم که نیائی

[illegible]

ای پیشه تو جفانمائی — در بند چه چیزی و کجائی
باری بنخست خیال بفرست — گر زانکه بمردمی نیائی
یکبارگی ای نگار بگذار — چون با تو گفتادم آشنائی

۱۲۰

[illegible]

دردل دیوانهٔ رنگ من نبودی تند و تیز	با همین تر زین مدی یارا این به داشتی
عاشق بیچاره‌ای پرستش است آخر تمم	در حق همسار خود بیمار این به داشتی
کار من مشکل شد از دوست در دل برزنم	هر کس هر کار را هر کار را این به داشتی

شد دلم مسرور آن گفتار جان افزای تو
آه اگر در عشق من گفتار این به داشتی

گر ز هیچ نگاریم بر خلق عیانستی	ای پادشه که خلقی بجوش که جهانستی
از خلق نهان بر آن شد تا جمله ترا باشد	گر هیچ بدیدستی رالی همکانستی
جان دید جمالش را ور نه بهمه دانستی	در باب علامتش را رو بار که دانستی
دل تیره دو زلفش دید انگشت گزان ا	گر لطف لبش دیدی انگشت رهانستی
ز نور سر عالم بهر ظلمت ارسی	تا که [illegible] لنگا که رهانستی
گر نور بد برقستی روشنش جهت عالم	پستی همه بالاستی بالا همه کانستی
بر گل سیه برقی زد نور تجلی [illegible]	گل گفت چه چستی دل گلشن جانستی
گفت است که کوری تا است سرم چون [illegible]	من [illegible] ازورم ایکاشش چپانستی
حافظ سانیرا در دیده [illegible] او	پس گر چه نیستی بجان چه چپانستی
او گرچه نیستی چون بهرهٔ سلطان کی	در رفته ور جسته برلسته میانستی
بهرام شه مسعود آن [illegible] که عشرت	ساقیش سپهر ستی گر هیچ حوانستی
در هیچ [illegible] اگر دی در درگه چون حلقش	هم رای [illegible] ریستی هم خانه جانستی

چرخ ار چو ملک بودی شاگرد [illegible] را
[illegible] عاشق تا [illegible] ستی

چرا چو روز بهارانی نگار خسرو کاهی	سرای غریب نه [illegible] بهار دو [illegible] گاهی

١٢١

ترا دارم عزیز ای ماه چون گل — چرا لیسیتم چون خار داری
نکرتا کی مرا از داغ هجران — لبی خشک و دلی پر نار داری
تو خود تنها جهانرا می بسوزی — چرا بر خود بلا را یار داری
بکن رحمی بدین عاشق اکر هیچ — امید رحمت جبار داری

سنائی را چنان باید کزین پس
ز وصل خویش برخوردار داری

دلا تا کی سر گفتار داری — طریق دیدن و کردار داری
ظهور ظاهر احوال خود را — ظهور ظاهر اظهار داری
اکر مشتاق دلداری و دایم — امید دیدن دلدار داری
ز دیدارت بپوشیده است دیدار — ببین دیدار اکر دیدار داری
مسلمان نیستی تا همچو گبران — ز هستی بر میان زنار بندی

دلا تا چون سنائی در ره دین
طریق زهد و استغفار داری

ای آنکه بد و لب سبب آب حیاتی — جان زاهد و شکر ز غم هجر نباتی
آرایش دنیی تو و آسایش جانی — انس دل و نور بصر و عین حیاتی
از خوبی خود غیرت خوبان جهانی — در حسن ملاحت صنم حور صفاتی
از لطف در الفاظ البته سخنه زو حجی — در حسن در انفاس ملک وصف صلاتی
اوصاف جمال تو بهمه کس بنده اند — زیرا که تو توقیع رفیع الدرجاتی

لولاک لما کنت امنی کیانی؛
والعیش بهنی بک اد انت شاتی

حرف التاء الفوقیه

آن دلبر عیار من ار یار کسی	کو کس ملک الملک زدن کار کسی
کر هیچ کلاهی بندم از سر تشریف	سیاره کنون رشته دستار کستی
بر افرشتان جامم بودی بحر	کر پار دم مرکش از ف رستی
ور گل بدهی چشم مرا اشک چون باغ	صحن هی فلک حلقه کمس زار کسی
کر هیچ عزیزی دهدم از پس خواری	ما الله همه کاسه ی جهان جار کستی
بورای گر کس کشدی عاشقیه من	کر حشمت آمره زار مستی
ور که دم زلفش کردی مرکز مرا	هر چیز کی آن مال جهان مار کستی
هر از دلی تو دهدم از دولت خویش	کر دیده شوخش به حکر خوار کستی
یاری که نسوزونیا زور لب او	تا کستی اگر در دل بیمار کستی
کر هیچ تو الکندم سایه آندر	خورشید کنون سایه دیوار کستی
کر لطف لشکر نیستی از قهر و ور لفش	هر چوب که افراخته بر دار کسی
کو سید کر هیچ کسا ز اسحر و یار	من هیچ کسم کاش خریدار کستی
ور داغ سایی نهادی جهت او	کی خستی چنین سخت کمت ار کسی

صبا ان خط مشکین که فرا آوردی
بر گل ز غالیه گونی که خطی از آوردی

گرچه خوبست گرد رخ تو زلف دراز	خط بس خوشتر از زلف دراز آوردی
کرنبار است رهی را بجا خوب تو ز	تو رهی را بجا خویش نیاز آوردی
قرار حسنی از غالیه بر سیم سپید	تا بدان وسته تا مرا بما ز آوردی
میتوان خط ازبهر ستعد والضحی	بر کس والعصر تعبده بار آوردی

١٢٣

چون زادم و بمردم حالی گزیدمی — کاندر دهان خلق به نیکی فتادمی
نیکی چو نیست یافتمی باری از جهان — آخر کسی که رازی با او گفتادمی
امروز من ز دی بیس و بسیار بدترم — فردا مباد کز بود او من بهادمی

حرز الالة المفرحة

عشق و شراب و یار و خرابات و کافری — هر کس که یافت شد ز همه اندهان بری
از راه کج بسوی خرابات راه یافت — کفرش همه شد و توحید کافری
بگذاشت آنچه بود و هم از هجر و هم وصل — برخواست از تصرف و از راه داوری
بیزار شد ز هرچه بجز عشق و باده بود — بت او میان پیش یکی بت بجاکری
برخیز الیسانی باده بخواه و چنگ — اینست دین ما و طریق قلندری
مرد آن بود که داند هر جای راز خویش — مردان بکار عشق نباشند سرسری

حرز مقالة الملکونة

الا ای لعبت ساقی می پر کن مرا جامی — که پیدا نیست کار مرا درین گیتی سرانجامی
کنون چون توبه بشکستم بخلوت با تو بنشستم — زمی باید که در دستم نهی هر ساعتی جامی
نباید خورد چندین غم بباید زیستن خرم — که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
همی خور باده صافی زغم آن به که کم لافی — که هرگز عالم جافی ندید با کس آرامی
مشو بر خطا کردون سر ز عمر خویشتن برخور — که عمر ترا ازین خوشتر نخواهد بود ایامی
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی — که ناکاهان شوی خاکی ندیده از جهان کامی
مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده — دل از غم دار آسوده بکام خود بزن گامی
ترا دهر است بدخواهی نشسته در کمینگاهی — ز غداری بهر راهی بگسترده ترا دامی

حرز بکارة الابکارة

علائق

عاشق استوی اکر تواسے	تا درغم عاشقے بمالی
این عشق نه احتمار بسود	دایم که بهین قدرندالی
برکرسری تونام عاشق	تا دستن عشق برسکوانلے
آن رح عاشقان بربری	تا آب زچشم خود براسلے
معشوقه وعای کس نکوید	هرچند رویده جون چکالی
ایست رضای او که اکول	بررری رهیں بکی بمالی
بسیار جفاکشیدی آخر	اورا امراو اوربساسنے
اینست نصیحت ساسنے	عاشق استوی اکر توالی

در ابیاته الرقیقه

نکوئی تانکلین برجیه علعل و ادو القمری	که جیدان لحن بسیار وکی مالدرکم صغیری
بلجس اندر سکوبد که سیمانکاره ده	که سکار وچیان روئی مدان جولی جوهری
سیادم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ	محمد دین و آدم رای و جوکروه نه پیمبری
برور آرایش مکنت سناکه رست طبع	ضیاء رور و شمع شب شکر لب زرکان جیحی
اکر آتش پرسی راه عشق او ترساسنے	رسیم آتش عشق سوده بر اراز کبری

در افکار الدقیقه

تا معتکف راه خرابات نکردی	تا بشنه ارباب کرامات نکردی
ار بند علایق نستو دنفس تو آزاد	تا سده رندان خرابات نکردی
در راه حقیقت نستوی تبع احرار	تا قدوه اصحاب لباسات نکردی
تا خدمت رندان بکریسی بدل وجان	تا لسنه سکان سموات نکردی
تا در صف اول نستوی فاتحه قبل	اندر صف تالی جو تحیات نکردی

شد هر لحظه از هجران مرا چون و دل آن … زد از غمزه هر ساعت مرا بر سینه تیری

مبادا آرد اگر گویم زاری آن نگارین را
بسوز زنار رحجا تم مکن سید او چند نیی

از ماه رخی نوشتن لبی شوق تا سئے … هر روز همی بینم رنجی و عنا سئے
شکر است مرا تا که بباشد سرو کار بس … با پاک پری عشق و دیگر شوخ دغا سئے
کو لی کند ار د بحیات بیسته دیگر … جز آنکه کند با من بیچاره جفا سئے
تا چند کند جور و عتاب با من عاشق … ناکرده گناهی من یکرو زوفا سئے
تا چند کشم جورش من بنده دعوی … بینی که همی آیم من بنیز رضا سئے
دانم که قتل باید درخست اورا … کر عاشق او باشد چیا ره گدا سئے
کر جامه کشم باره وکر بدل کنم دل … گوید که مرا هست ازین هر دو ریا سئے
خورشید رخست او و سناثیر ازان چه … چون نیست نصیب او و هر روز بیا سئے

کاد آن آمدست کاندر خرابی دم زنی
شور در میراث خواران بنی آدم زنی

کار نامه بی بازی برگشتی تا تکے … آتش اندر بارنامه کعبه و زمزم زنی
صد هزاران جان ستواری زلف بر … چون بدو کوکب کشد عقل را خم زنی
بر سر سودائیان نه تاج کر گوهر زنی … بر سر سودائیان زن تیغ گر محکم زنی
تیغ خود ازخون هر تره دامن رنگین کنی … چون تو رستم پیشه آن که بر رستم زنی
پاکبازان جهان چون سوخته عشق تو اند … خام دستی باشد ار با خام دستان کم زنی
در خرابات بنا خود برا سودا خلق … حمزه بر هم زن یکی تا خلق را بر هم زنی
ما میدی هدشت کردیم جان چون نگران … با تو تیر انجمن سازی بر سنائی هم زنی

۱۲۳

چو من از آتش حیرت نهادم که بسوزم
بس از فراق جدا شد جرا ستیب ولیکن
براحت ای صنم زبانک شکر لسلات
ز العب که ستندم که صبر نوش کرد
رو سه تو نماید رمانه ما نه شاه
چه موی در روی تو سید خرد چکونه بگوید
حال دیدار دست چو یا قسی رزما
بقا وصال محالت همیشه او چو حقیقت

تو از میان دو ابرو مرا قبله ساری
جهان عشق تو دار دلیس از قرار قرار
کرعتاب نمودن بیا رسی و سار
مختصر اگر ندیدم ز نوش چه کدا ری
زغمزه تو فراید جهان کتاب معاری
رهی دو منوس ماری راهی وکا قرار
سار زمهر خوبان که رسید که سار
که نا یدیم ندارد چو عمر خویش داری

چو شد سرو سالی یکی جفا و وفا
رسید کار بکاران گذشت عمر ساری

کفتی که نخواهم ترا کریت حسینی
برآتش نیرم ست الی ریسیم
ای بس که بجوئی و مرا یار بیا
هم دوست تیار من شود هر که کزینی
من بر سر ظلم تو چرا جنگ کرسته
کوئی دگری کسیر مها تر جا نستد

ظلم نه چنان بود که با ما تو حسینی
زو دده خویست متاع مستی
ای بس که بجوئی و مرا یار بیسی
ما من بربائی و دل یاد کرا سف
من بر سر مهرم تو چرا بر سر کسی
تو یار رحتیم من و یار بینی

زآن خطا که تو بر عارض گل رکستیدی
ادل جهان را همه در کار رکستیدی

بر تاه مه پرکار کستیدی خط ستکین
هر دل که ترا جست چو دیوانه ستی

در لها همه در نقطه پرکار رسیدی
در سلسله زلف ز رد دار کستیدی

127

[illegible]

ای اگر تو داشتی بر خلق تو رسائی | ورز بهر عبادت آر چون بوذر و سلمانی
در خدمت این مردم تا تن نه بر نهی جانی | حقا که تو بر تسبیح چون زاهد از آسانی
چون شاه و نباشم من از رحمت یزدانی | دیده از چنین قومی دارد و همی از آسانی
تا دیده سنائی را در مجلس روحانی | با دست بدست او زین زهد بپا مانی
امروز بدانست او کان صدر مسلمانی | چون گفت ز تحویلش سبحانی و سبحانی

تمت الغزلیات

و له فی الترکیبات الترجیعات کرد سائل ابو المجد محمد بن آدم صاحب الحدیقة الحکیم فرماید

ای دل اندر جانت باید منزل اندر جان کن | دیده در کبری مدار و تکیه بر ایمان کن
وز رهنمائی بسوز از بهای رایت الهی است | جان این مردان بگیر و رای این میدان کن
گرت باید تا سنائی در جهنات خود نمائی | ور نخواهی عاشقی گرد خود جولان مکن
گوی شو گیسو کی اندر خم چوگان یار | خویشتن را چون زلف او که گوی که چوگان مکن
در برای نام و باکی چون لب خاموش او | نیست را پیدا میار و هست را پنهان مکن
از جمال روی جانان جز نگار بستان مسان | در خیال چشم او خیره دیده نرگسدان مکن
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه است | تخت کشتی مخواه و باد و کشتیبان مکن
با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه باش | جان پیشکرانه به دو بر خویشتن تاوان مکن
آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا | با چنین آتش حدیث چشمهٔ حیوان مکن
چون تقاضای دل ربا از خستگی درد دست | خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن
در قبیلهٔ عاشقی آئین و رسم قبله نیست | گر قبول خواهی اینجا قبله آبادان مکن
نزد تو تا دوست مهمان آمد از زاد و دوش | شاه در او را کلبهٔ ادبار و ورز زندان مکن
منزل دار الملک تر را که بر افسر سازد | نقد دار الضرب دل را نقش شادروان مکن

چون قبول منجز دین بو المفاخر یافتی	آنسرا بد لا ماین کنی و فخر دعا زدن
شیخ الاسلام جمال الدین معتی المسترحمین	سعی حق با خطیبان تیغ شرع اقضی القضات

بند سیم

آنکه از تیغ شرع اندر مصاف کفر و شر	رایت اسلام خود را کرد همنام پدر
آنکه همین برای دلفطش کونی اندر کار دین	روشنی گوهر فراست کرد و شیرینی شکر
آن نکونامی که بیرون برد چون همنام خویش	رست عشق از هستی ... عسام و ...
آنکه بهر ارعوالی زلکش را ایثار نور	گرد حالی برد رحسا ارغوان کیفه تر
کاذبا را حلم او چون صبح کاذب پرده دار	صادقا را حلم او چون صبح صادق پرده در
هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل	آفتاب سایه دارد سایهٔ خورشید فر
گر قضا دریای ژرف آمد از آن او را چه باک	آفتاب سایه را بر کرد کرده است آب تر
شد ز نور روی او چشم بداندیشان چو سیم	گشت از فضل علوش کار ظلمت همچو زر
هر که بر روی دو رنگی کرد چون پرگار کلک	وانکه در صدر یش دو روئی کرد چون تیغ و تبر
آنچو تیغ کند کرد اول دل اندر کار تن	وین چو کلک سست کرد آخر تن اندر کار سر
وقت سایش چون بسم الله آمد نزد عقل	زانکه آن تاج سور گشت است وین تاج صور
این دو عالم علم دارد در نهاد مستحب	وان جهانی رمز دارد در حروف مختصر
کیست نام وی و نام پدرش اکنون ببین	حرف آن و این اگر تا ور بیابد بر سر
نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن	هر یکی زین حرفها مان از یک عوان اندر سقر
گر ندانی این چنین رمزی که گفتم گو بدان	ور ندانی گوش سوی ... تست این ایجاز

بند چهارم

تا نقاب از چهرهٔ جان مقدس بر گرفت	هر که صاحب دیده بود آنجا دل از دل بر گرفت

۱۲۹

کسیتش با آن لقب آنکو نه در خورشید است	این دو آن ده حرف اکنون خواهی این خواه آن
آسمان دانست چندین کر که بست ارواح را	این چنین دری در اجزای جبین جا کی دهین
خاک بزی ازل آن کرد چندین ماه و سال	تا چنین دری بدست آورد تا که برزمین
کرت باید تا هم اندر خطهٔ کون و فساد	نفس کل را به بینی نفس جزئی را ببین
ست دیاسای تیغ بیتو همچو موسی بی عصا	دیر زی ای علم بیتو چون سلیمان بی نگین
اندرو ستادیت چون دلارام و جنبش بر قرار است	کی تواند کرد طبعت شاد و چرخ اندوهگین
جنبش از نور فلک داری نه از نار فلک	مادر زنار معین اری نه از نار مهین
کر بکرسی بر شوی خو نه بر جانت همی	قل اعوذ آیت الکرسی بخیت حور عین
چون تو دامنهای در پاشی بدانکه عقد را	انشتاب در چیدن کرد و کریبان آستین
زهره در چرخ سیم باشد مرید تیر پیر	زهره یابی بچه شکار دهی نقاش چنین
روح قدسی را ترقی نیست زان منزل که هست	ورنه از پند تو کردی بی شدی روح الامین
تا تو سلطانم کرستی مرا در مدح تو	بو ذر دیگر همی خواند کرام الکاتبین
تو چو سلطان در عطا هرگز نکشتی کر دلا	من چو بو ذر در ثنا هرگز نکردم کردنا

بند هشتم

ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبان دگر	ور تو بر ما هر زمانی فضل و احسانی دگر
ای ترا آن روی همت هم در این ایوان صدر	از ورای آفرینش صدر و ایوانی دگر
جز بتعظیم تو اندر عالم ایمان که ساخت	هر زمان تو خاتم از بهر سلیمانی دگر
هر که بر تست دامن اقبال تو بگرفت سخت	چاک زد چو صبح هر روزی گریبانی دگر
سیف حق رو که تا تائید حق آن تست	حاجت نآید با فسون و با فسانی دگر
تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق	شد خراسان بر زمین فخر سلطانی دگر

۱۳۰

و اگر کم کنی که در تو هیچ حکمت نیست یک — چون حکایت سلیم ساعتی هست خراب
کو ہم اوراں کہ تا من خر بوم پس بیخرد — خاک بر سر حکمتی را کو نباید لی تراب
از تو نسبت ناسپی حکیم اما الداری را که او — پاسبان خویشتن اندر همی دار روی خواب
پس حکیمی هم ندانم حاسه شوئیر اگر او — روز در دی خور شید را از سیه برکش نقاب
نظم من را بن یاد گویان تا کنون افسرده بود — وسیعه بود که از سردی فسرده کرد آب
درکنون از برای تو نکتا هم سود عجب — زانکه چون آتش کلید آب تست افتاب
هیچ کس جز ترا ارچون سی باشد حطا — گر بست کردن ترا ما دحت باشد صواب
زین پس اکنون در بها و کهتری و مهتری — در ثنا و در عطا از تو صلات از من صلات

بند هشتم

ای تو از شرح دو صبح هم سرای هم سریر — وی تو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر
از تو سلطان بهادی خرم ستیلان قریب — حلم را جای مزاحی علم را جای پذیر
کامل مجی مداری چون حنا اول هلال — قایل مدحم مدارم چون دم آخر نظیر
ز نظم شعری بهر صدری مدارم احتیاط — لیک معنی همی در بیتها هر حرف خیر
از برای پاره نان بر دستوان آبروی — در برای حسر عه می رفت نتوان در زحیر
عقل از آدم سگ دارد همی تا دیگر — از پی تا بی بدست عاشقی ماستم اسیر
حرص گوید چون نکردی گرد خمر و قمر و زمر — عقل گوید رو بجوان قل فیهما اثم کبیر
از پی سیا بیشتر همچون گماشند انگری — پند دارد در من راست باشم بیچویر
چون گریبان بکدرم نه بندم از روی کرم — تا بدارندم دو سال از استطار اندر زحیر
شمس بخشش چه سود ار اکه دیده هیچ کو — کرده باشد استطار و عده و صلت ضریر
تا ابد هر گز نگشتی محترق از آفتاب — گر عطارد بحکم بر صدر تو بودی دبیر

۱۳۱

منعت آبا بهر تا نیدی تو با چار امهات | همچنین کست بود وهست انبدی تا بود
همچو خاک و باد و آب و آتشست در هر صفت | عمر با و دام با و لطف با د و جود باد

تا بدان روزی که باشد قاضی حسن القضا
در جهان دین تو باشی مفتی و اقضی القضاة

فی الرباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

روزگار ای بزرگ جا کر تست | هست از آن سوی تو فرار مرا
دانش من ز دوستان تست | بد کر جا کری سپار مرا
شاعر از را مدار مجلس تست | ای مدار این چنین مدار مرا

ولہ ایضاً

ای برآراسته از لطف سخا معدن خویش | هیچو گوهر که بسیار اید بر معدن را
دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا | هر چه دوست ترا هر چه هجا دشمن را

ولہ ایضاً

تلخ کر و از حدیث خویش طبیب | دوش لفظ شکر فروش مرا
از دو لب دا د جبل خویش بمن | وز دو رخ برد باز هوش مرا

ولہ ایضاً

ولہ ایضا

کنده پیریست تیره روی جهان
سپیدی رخانش غره مشو
سر داده و نظر کرده است
کان سیاه سپید بر کرده است

ولہ ایضا

زچهره برافروز بلا قبلهٔ زردشت
بنگر که ز زردشت مگر دید کسی کار
بس سرد نمایم که مرا آتش هجران
گر دست نهم بر دل از سوختن دل

هستی تو مرا کیش که تا قبلهٔ زردشت
تا کام کند روی سوی قبلهٔ زردشت
آتشکده کرد این دل این دیده خجسته
انگشت شود چو نهم دست من انگشت

ولہ ایضا

شکوه و همت آن مردمان همیشه
کنون سیاست مستی چنین کرست
نعلم و دو بستن بودی پیم دادن و نوبت
برا ملی و بدستان رسد و ما دو نوبت

ولہ ایضا

ورتش مقام او رکن کعبه جاهست
گر شرف او روز بار بدارد
درست درارت در آن بلد مقامست
شاه فلک اوج خویش را که گدا است

ولہ ایضا

جان من خیز و جام باده بیار
ساغر می بکان و دل بحرم
که مرا برگ پارسائی نیست
پیش کس می بدین ردائی نیست

ولہ ایضا

تا در کفم ای مه مهر ما در
جوابم داد که هست دشمن تست
نیزه دوست من دشمن به کوست
نشاید دوست دشمن بجز دوست

۱۳۳

[illegible]

در عشا تا کی توان بودن با متید بی | هر کسی را صابری ایوب بشمر نوح نیست

وله ایضا

آمد آن حور رو دست من بربست | رگ زد استاد و دوا زنیش بجست
زنخ او بدست بگرفتم | چون رگ دست من زنیش بخست
گفت هین دست با بش و آهسته | دست از جا مزن چو مردم مست
گفتمش گر بدست بگرفتم | زنخ ساده تو عذرم هست
زانکه هنگام رگ زدن سنت است | گوی سیمین گرفتن اندر دست

وله ایضا

آن نوکوری نه جهان تاریک است | آن تو کرتی نه سخن باریک است
گر سر این سخن نیست برد | ره کی دیوار و سرت نزدیک است

وله ایضا

پیشتر ازین گفتیم سوسن را همی | هر دست این روسبی زن مرد ست
باز از آن بعضش بدش گفتم که نه | سگ دست از روسبی زن سگ دست
گوید از سختی مرا میر سرخس | پر حست آن روسبی زن پر حست
باز گویم لی که پرخشم زن بود | گژ دست آن روسبی زن گژ دست
گفته با و اسر بزیر پای از انگ | گند مست آن روسبی زن گندم است

وله ایضا

از بس غزه عز زن که بسخند ادبیاتش | هی باز ندانند مذکر ز مونث
بلخی کر کند از که حزدی پسر از ا | برکان اهی رو دف زنی قلت است
زآن وقت لقب گشت مرا در که نیاگی | در قصبه بحز مسخره و رند و مخنث

[illegible]

وله ایضا

هر کسی را جاه و اعیان ...

وله ایضا

حاجتا که رسان مال هرگز	اندر دولت اندکی فرساید
باید که فسرده تن بود شمع	پروانه رسم کم ننماید

وله ایضا

هر که او سیه چشم غزا باشد	سینه از لعل ناکر باشد
آهنین را ز سرد مهر عاقل	سخن سخت مختصر باشد
لعل مصنوع آفتاب بود	شیشه مصنوع شیشه گر باشد
سنج اگر مرد مست بی عقل	سحر مر سنگ دگر باشد
چون سگهای رسته سرخ و سیاه	سنج پیوسته در بر باشد
من حجت کوم که خود مهر گشت	کودکانرا از این خبر باشد
خون اگر سرشت اصل هم بدوست	حاجتش اندر دل جگر باشد
چون سرگشت هم درین دو مکان	اصل دو ای و شر باشد
زیر لعلت لاله را سیهی	دود دل خوشتر از شکر باشد
علم صبح سرخ آمد از آنک	بر سیاه شبش ظفر باشد
نزد ما این حبشی سیه که تو لی	مرد بود که کمتر باشد
رو که زین لعل رشت روز قضا	نامرادت از تو سیاه تر باشد
اشک چون تو بود چو حشک شود	مشک چون پس بود چو تر باشد

وله ایضا

تا سنائی سره بود او چو تیغ و اک ندا	چون دو داکش هم افتاد بعایت بد
نقبول دوستان من نزدیک بهران	گرچه دی آتش دی بود کنون شخر دست
راست چون خاک حرا حاد تمار رستن شود	چون یکسر بر سر او رد تن تصدق شد

ستاره از فلک از نم روی ... کون شد استاد ... که کرد باد ... روان دو ... زد امن ... حچو در ... دراین دور دور ... کتا بر ...

... تا از تو ... آن بود ... از تو از ... گرد ... که ... جز ... از ...

یقین شناس که از بعد ازین و بان اجل
بجان پاک تو تا روز حشر نگراید

چنان بحیث همه کارهاست زهر که هیچ
بپیش شاه کسی از تو خام بذراید

چه راند داری با ذو الجلال گرایی تو
ز زهر قاتل آب حیات بسراید

بیاف آهو اگر مشک خون نشود چه عجب
بکاستان الماس ارشهد گشت هم شاید

ولیکن اینهمه از عدل شاه بود ارنی
زمانه پرچو تو آزاده کی بحیث اید

بجاتمی که فرستاده شاه زنده شدی
بلی بزرگی و حکم روان چنین باید

ز مهر جم چو کم آید خواص مهر ملک
کری همیشه آن سکندر که فرماید

اگر بجاتم او ملک رفته باز آید
بسی بجاتم این جان رفته باز آید

همیشه تا ز مزاج نم و نسیم گوهر
مقیم ردی که چهارم که بینداید

فسند و وبا دهمه مایه بقاب از آنک
چهار طبع تو بر یک دگر بیفزاید

ولہ ایضا

سلام الله کل صبح تحرر
علی المولی محمد بن محمد

بهاری فی الدجی کنا اعمی
ولیلی فی السهاد کلیل ارمد

ولہ ایضا

آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد
عقده ٔ نقی زدیبا چه لاله گیرد

تیغ را در سخن ملک زبان کند شود
هر که او قلم کام روا بر گیرد

ور هوائی که در اوپای سمند تو رسد
تشنه از عین سراب آب بقا بر گیرد

ولہ ایضا

چون تو شدی به سر بلندی بجوی
کانکه ز تو زاد بلند ان شود

روز نشستی چو باخسر رسد
سایه آن چتر رو چندان شود

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

۱۳۰

ترجمهٔ حال حکیم سنائی علیه الرحمه از کتاب تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی

وهو الشیخ العارف ابو المجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله سره العزیز از بزرگان دین و اشراف روزگار است
همه ریاضتها کشیده بود و در مشرب فقر آن چاشنی که خدای تعالی او را ارزانی داشته در صفت آن حضرت مولانا جلال الدین
رومی از متابعان شیخ خود میداند در مثنوی میفرماید ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
و در اول حال مرتاض ارباب دنیا و ما فیها شعر میگفت تا حدی که سلطان بهرام شاه غزنوی میخواست همشیره خود را بنکاح شیخ
درآورد ابا نمود و عزیمت حج نموده بخراسان آمد و دست ارادت در دامن شیخ المشایخ ابو یوسف همدانی که از
بزرگان دین بود و خانقاه او را از تعظیم و قدر کعبهٔ خراسان میگفتند زده آنگاه توبهٔ حکیم سنائی آن بود که از اول
مدح سلاطین گفتی و ملازمت حکام کردی وقتی در غزنین مدح قصیده سلطان ابو اسحق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت
هند داشت و حکیم میخواست که بتعجیل قصیده را بحضور سلطان بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانه بود
که او را لای خوار گفتندی و از مستی خالی نبودی همواره در شرابخانها درد شراب جمع کردی و در گلخنها تجرع نمودی چون
حکیم در گلخن رسید ترنمی شنود و قصد گلخن کرد گوش شود که لای خوار با ساقی خود میگوید که پر کن قدحی تا بکوری چشم ابراهیمک
غزنوی بنوشم ساقی گفت که این خطا گفتی چرا که ابراهیم پادشاه عادل خیر است مذمت او مگوی دیوانه گفت بلی
همچنین است اما مردکی ناخشنود و ناانصاف است غزنین را چنانکه شرط است ضبط ناکرده در هندوستان میرود و ولایت
دیگر را نیز مسلم ساخت از روی طمع ملک دیگر خواهد نمود و آن قدح بستد و نوش کرد و ساقی را گفت پر کن
قدحی دیگر تا بکوری چشم سنائک شاعر ساقی دیگر باره گفت این خطا از اصلاح دور است آخر این بار در باب سنائی طعن
مکن که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خاص و عام است گفت غلط مکن که این مردکی احمق است لایی و گزافی
چند بر هم آورده و نام شعر نهاده و از روی طمع هر روز در پیش ابلهی ایستاده و خوش آمد میگوید و نمیداند که او را
برای شاعری و هرزه گوئی پیدا نکرده‌اند اگر در روز بازار سؤال کنند که سنائی بحضرت ما چه آوردی چه عذر
خواهد داد و این مرد را جز ابله و بوالفضول نتوان گفت حکیم سنائی چون این سخن بشنید از حال برفت و این
سخن کارگر آمد و دل او از مخلوق بگردید و از دنیا دل سرد شد دیوان مدح ملوک را در آب انداخت و طریقت انقطاع
و زهد و عبادت شعار خود ساخت و از غزنین عزیمت خراسان کرد چندگاه در مرو در حلقهٔ درویشان شیخ ابو یوسف
بسلوک مشغول شد باز بغزنین رجوع کرد و در آخر حال سخن جز توحید و معارف و حقایق نگفتی و سخنان حکیم اصحاب
طریقت و اهل سلوک را بر شیوهٔ ترک دنیا و زهد چنانکه از آن تحریص تمام میکند وفات حکیم
سنائی در شهور سنه ۵۷۶ ست و سبعین و خمسمائه بوده و الیوم
مرقد شریف معین و خانقاه او معمور است اهل غزنین
را بدان مرقد التجاست

خاتمة الطبع

ستایش فراوان و نیایش بی پایان مر ایزد را سزد که چهار آخشیج متضاد را بقدرت کامله با هم متفق
ساخته مدار قوام عالم بر آن نهاده و تاج نبوت بر تارک مبارک حضرت سید المرسلین خاتم النبیین نهاد
که بیت الاسلام را استحکام پنج ارکان داده و حبل الکتاب و اهل بیت اطهار را وسیله نجات کن بکار این
امت فرموده و اتباع اصحاب هدایت مآب را وسیله سلوک صراط مستقیم فرموده صلی الله علیه و آله اجمعین
پس از حمد و نعت این کتاب (نسخه) که بحقیقت انتخاب روزگار است از نتایج افکار و از افکار ابکار فرید الاقطار
و وحید الاعصار شیخ المحدثین ابو المجد مجدود ابن آدم السنائی الغزنوی قدس سره السنی که کلیات
قصاید غرالیستش از زنگ انگی در کلماتش بکرنگ با یاقوت رمانی و هم سنگ با لعل بدخشانی است و دیوان
غزلیاتش آتشکده آذری با مطلع خورشید خاوری که حسن با هزاران باریک بینی از اسنه راک غواصی و
کمالاتش در ورطه حیرانی او فتاده و خرد با جلوه انسش حیثش از فهم معانی مهر سکوت بر دهان نهاده و چشم حیرت
بر پشت پای انفعال کشاده پرتو عبارتش فروغ از بنات النعش که کهکشان ربوده و جوهر بیانش سر افتخار
بفلک ثریا و فرقدان سوده با این همه رعنائی و دلربائی برای این دلبر نازنین عالی همتی میبایید که یوسف وار
بعرض بازار مصر تجارتش رساند تا بخریداری عام زلیخا صفتان خریداریش بر خیزند و زر سرخ و سفید بر فرق قدر
و قیمتش ریزند المنة لله حسب خواهش ارادتمندان نیر سعادتش باوج ترقی رسیده
از همت بلند یگانه روزگار رحب العلما مربی الفضلا قدردان اهل کمال صاحب
اخلاق حمیده و صفات پسندیده جناب مستطاب آقا محمد جعفر صاحب تاجر
شوشتری مشهور بمولا و جناب مستطاب خانصاحب میرزا محمد ملک
الکتاب سلمه الله تعالی مالک اوراب در بمبئی
در مطبع رحیمی مطبع فیض رسان بطبع رسانید
فی شهر شوال المکرم ١٣٢٨ سنه
کتبه جواد بن عبد الغنی

ججری

٢٢

KHAN SAHIB M. M. SHIRAZI
خانصاحب میرزا محمد ملک الکتاب
BOMBAY.